



کتاب خزان و بهار ۱

در ربع مسکون مرتبع نشینی بر وساده شرف چون ذات شریفش ندیده
وصدف گوش گهر سنجان نطق وا شارت عبارتی چون موج خروش نثارش
نشنیده طلیعه جمال بمثال مطلوب حقیقی وانبرهٔ لولاک لما خلقت الافلاک
دردا ن صاحب صولان عشق دداورده و محبوب تحقیقی وا بتر لعمرک
انهم لفی سکرتهم یعمهون شهرهٔ شهر محبت کرده [illegible] هین بشر خاتم الانبیا
شفیع کنه پیشکان در خزا در ستی از او یافته کرجهان چو از سومنیا
بن استخوان سپار [illegible] کهر شناس [illegible] الی محو وجود
او سند بی حج شاهد ایما نست و نظر اختیار [illegible] بگیر از وی شتاب
[illegible] و انتخاب نظر [illegible]
چند از بحر گهر پرداز [illegible] لؤلؤ منثور [illegible] جمیع لعل
در بغل [illegible] و از داغ غیرتش آب [illegible] گهر
چون سواد چشم تیره نظر دود بر آورده بزرگترین گوهر از عقد عقدکشای در
دری ظلعت از موج نخستین مرج البحرین یلتقیان کلام معجز قوام اجعلتم
سقایة الحاج و عمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله و الیوم الآخر شعراً
بیکه تا مقام مشعر الحرام مرجع وا [illegible] از موقف عرفات گشته چون
عالی قدر امیر منبری به منبر خلافت قدم نهشته و بیان بلاغت فکشفنا
عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید مشهاسته ایکه تا [illegible] بهات

مسیر فلک پرده کحل بر اکحل افق هر شام کشیدن . جز درای نقش عقیدهٔ بلا
نخل را منتشر بیان نکردیم شعر بذکر تیرش شب و روز سیل روان . بیانش بلند
اورادخوان . دهد خط هر موج بر روی آب . ز آیات فضلش نشان باب باب
رهش بر تصور نشد منتها . کرم زد بهم کرچه اندیشها . چون مرغ هزاردستان
زبان هم داستان نکته خموشی جز درتران بیهوشی نیست فی الحقیقه این نهال
طوبی مثال را اکر از سبزین سخن از ده بر سر کذاری از آن برکا روزه نطق چون باغ عرش در
سخن لکن مقید طری و از اینجاست که خدای زبان آور زبان . کو هر نطق انسان را در
لب برشته بیاز کرده . و لسان ناطق انسان زاد در بلسان در مرتبت و افتخار بوده .
رخ معرفت ذات معقول سخن . [illegible] کل چمن . [illegible]
حرفی زبان چون [illegible] دلانند [illegible] پس تو نیز با این هوش و کوش
باید که کوهر سخن و دری چنان بر بام [illegible] که بلاغت زبان افت تا دری
چون کلک در دیر زاغ وحشت را باغ کیرند . و این شمع سوسن نما را از دم عیسی
چنان بر افروزی که شعاع فروغش از حجاب فانوس دهن چون نکهت مشک از
جلباب نافه غزال ختن با یابان در بیابان پرتو اندازد نه آنکه چون زبان آور داد
نقل بیهوده و سخن پوچ از قصهٔ حمزه در خرابات بجوی خرافات کوی در
بجویی دم از ترهات نزنی شعر باید سخن بجای باشد خود هرزه درکو را
باید [illegible] عو بال آنکه خاک بیزی . تو طیه کلام را این

اشاره ایست که اکر چون طوطی خوش بیان زبان را از ربط سلاست زبانی نیست
رشتهٔ خموشی از پای این شکسته بال بر باد و بکذار تا بفراغ بال فال تواند زد و
اکر چون زاغ در عرصهٔ سخن لنکست تا کلاغت نکرفته اند بند سکوت بر پای
که سکوت جز در دام خموشی نیست . پس هر از عارفی که نقاب از رخ معارف بر نکیرد
و معرفت کنوز کنجینهٔ سینهٔ خود نکردد . تو نیز از در عرفان در آ . و بتازیانهٔ امر
معروفش را آور . إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِلْعِبَادِ . و آنرا که منکر ربط کلام بینی در صورت
نوعیش منکر . و در ذیل لکده هی منکر نکیر . إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ
مصرع در خوابکن خر [illegible] نکوییم . زبان سکه نکار دار العیار اعتبار در اقراد
بصدق کلام کویاست . که هر که چون [illegible] غوطه در خون جکر نزند در بیان
سخنوری جکر دار نیست . و هر که در خمخانهٔ داوری درد درد و درد خمخانه جا نکیرد جز
دل پیچم از هیچ راهی خبر ندارد . داوری ولیکن فرصت مخالف تو اکر بزرک و کوچک
چون چنک در کوشمال فراق دارد . از نغمهٔ عراقش چه شوق . و حصار فیروزه پیشانی
نمای فلک که عرب و عجم را چون زبر نطاق طاقت صد کره بسته زنکولهٔ دل
عشاق را از فال همایونش چه ذوق فرد عمریست که این چمن فسرده است . مرده دل
خون مرده است . شرح مطول مختصر کردم فصلی تازه بشنو بو شنیدن نماند که چون
در این چمن سبز بساط یخ روزه نشاط نجهٔ حواس من مجنون سیه بلا ترا قوت
نجهٔ سستی برتافته . و در ساحت صور خانهٔ زده باز سخن صورت اند هولت را یافته

مرا که دیوان حوادث دندان در دهان نگذاشته چگونه گوهر سخن را صدف
لب فرو بسته بیزم و خصم تیره بخت ملال سرمه در حلق بلال خیالم ریخته
پر چسان بر شتر فرد داوری بازان سخن دری کشایم مرا که قد چو کمان گشته دیگر
بچه کمان در میدان انشای فارسی افشای فارسی نمایم که فارسیان زبان سبک تازی
یا با تازی سواران لغت تازی در آیم که تازیانهٔ ملامت چون زرک کردند نیر نفس
ببندند **مثنوی** منم بی محروم از ملک و مال ز سرمایه دارم همین نقد حال
کنون آیم کنج عزلت بکار کمان را قد خم کند چله دار واما چون در
کنج انزوای بیکاری در بیکاری از نتایج بیعاری بیعیار دیدم با چنین بادی گران
چون با این جهد در میدان اسب بادی که همه تافتم وشور وحشت در دجلهٔ گران
کهن سال الطبع در انداختم که صمصام خون آشام در نیام احتجاب مرده بیست
درکو دل عاشق در آتش شوق بی زمزمهٔ ناله کباب بیست بی شور وموع **مثنوی** نباید برون
تاکه تیغ از غلاف جز از کی دسا یند ز مغز غو نیاف شرر چون برون امد از صلب
سنگ بکودن نهد سنگ را با الهنگ تا انکه دوری نظر بر تاریخ فوج بعد شدن
افتاد که چون دو برج جسدین در هر سطرش سطری از منقلب و ثابت شده و
رخا مندرج بود وچون مبادی دو تیغه باز بلادک نادک شکافش بادک کردن
موافق و مخالف جدل میمود هر حکایتش متضمن فوجی بعد از شدتی و هر
سرگذشتش متعرض راحتی بعد از صعوبتی ولیکن جسامی بود مجرد از زبان فصاحت

و شاهدی بود برهنه از لثام ملاحت هر چند تیغ فاخر را برهنگی شهرت افزای
گوهر جوهر است و شاهد خوش را عریانی جلوه ده قامت عنبر **فرد** منت
جامه سندس نکشد دوش و برم که مرا جامه غم از زینت صدف جامه تن بقیه
شرارهٔ طبع بحرک شعلهٔ ایام صهبا گشته بر آن سر ست که اگر رهنمای سرگشتگان
تیه حیرت در ملک توفیق هی عصای اتوکأ علیها عصای هدایت بدست
ارادتم دهد و از خوشهٔ فی کل سنبلة مائة حبة در انبان فرصتم نهد از
این کتاب بر سبیل انتخاب و همچنین از کتب و روایات دیگر جمعی برهنه پایان
بر مجنون قصص را بحلهٔ عبارات و حلیهٔ استعارات چنان تن آرایم سیه که ختران حریم
نازنینان بتمنای لیلی جمالش در دشت خیال آهو صفت شور وحشت نمایند و
مقدم نشینان قصر شیرین اعجاز در آب نعرهٔ جوی شیرین مقالش چون نقش
تیشهٔ فرهاد در لباس عریانی در آیند **مثنوی** بتوفیق دادار نطق آفرین شفا
بخش دلها از نور یقین بکام تو شه ای کثم کز بیان چه انگشت لیسند فرمان
دهان کباب سخن را کنم خوش نمک ز سوز اگر چه کباب فلک خیال نقش بند شاهد
حالست که درین کار و کار بی بود و تا دیبای نار همه خواب خود را صرف
این محمل نموده تا محملی از محمل سخن چون ناقهٔ زبان بستم و از لعاب فکر تحویش
چون کرم پیله دو کار و کوه کشتم تا این قماش حسن یوسف را چون کنعان بازار
مصر بلاغت بر کرسی نشانده دندان غارت بر متاع دیگران تیز نکرده که

تو لشکر قلم نیز در ناخن داشت و از نهال خاطر غیر نوبری بخشیدم که سخنان را بر سر میکنا
چگونه بغارت خرمن سخن دیگران چون سوی کمر بندم که دیگری کمر نبندد و چسان تجنه
مهر چنان نرد و نرد از فهم چنین مهره اچینم که دیگر داو دنیا برد و بنای تالیف
این کتاب را بر مقدمه و چهارده اساس و خاتمه مناسب دیدم بمخزن و بهارش
موسوم ساختم و جمیع ابیاتی که بجهت تزیین شاهد نثر درین کتاب مندرجست
از نتایج طبع این مولفست نه از دیوان فکر دیگران وَمِنْهُ الْاِعَانَةُ عَلَى تَيْسِيرِ
اِتْمَامِهَا مِنَ الْبِدَايَةِ اِلَى النِّهَايَةِ وَالتَّوْفِيقُ فِي هٰذَا الطَّرِيقِ اِلَى اَقْصَى الْغَايَةِ وبعد
چون زبده علمای مذاهب ائمه اثنا عشر که نخبه ماهیچه علم علم ایشان بشقه
کمر طراز وَلَقَدِ اخْتَرْنَاهُمْ عَلَى عِلْمٍ عَلَى الْعَالَمِينَ در معرکه جهاد نفس نقش نصرت
بر جبین پیر و جوان کشیده و نخل طوبی مثال مقالاتشان باهتزاز طُوبَى لَهُمْ
وَحُسْنُ مَآبٍ سایه فیض در سر لو بر زن بر سر هر مرد و زن گسترده و از شحات
دجله فیضستان گشت لب تشنه لبان منهل امل بیحیان وَالَّذِينَ اُوتُوا الْعِلْمَ
دَرَجَاتٍ سیراب است و در کشف دفتر حقایقشان قوت مدرکه علمای مشائی
واشراقی بریح عاتیه وَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا چون سرای حباب خانه خراب
و حروف مقطعه کلام مجید ربانی را که منحصر است در چهارده حروف و هر یک
از آن بحریست مشحون بگونه گون جواهر و لالی و آفتابیست که آتش در فلک مجد
و معالی مرکب ساخته اند بعد از تحقیق فکرات چنین عقد گوهر بر حلی دوش

و بر شاهد اعجاز گشت صراط علی حق نمسکه زهی نامه رشته عبارات که به بنان
بیان مشتق لالی پراکنده را در چنین سلک نظم صورت ترکیب و زینت ترتیب داده و این
کلام را وثوق با حدیث کلیم صادق حیث قال اَنَا كَلَامُ اللّٰهِ النَّاطِقُ فی الحقیقه موافق افتاده و
همانا این دو پیراهن بدن نما لباس یک یوسف جمیل اند و این دو ساغر یاقوت فروغ پیمانه
کیش آب سلسبیل فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ چون ذات شریفش کلام خدا ناطقست با اینکه
را علی حق است لاجرم هر دستی که دامن طریق مستقیمش متمسک گردد دیتنه دامن لطف احد
لم یزل را در چنگ ارادت خواهد دید مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَّ وَجَدَ و هر جبهه که بر در حرم آن
قبله انس و جان حلقه جهد کوبد لا بد در منزل قرب ایزدی جای خواهد گرفت مَنْ قَرَعَ
بَابًا وَلَجَّ وَلَجَ بیت دیگر اینکه بیت الم که از جمله حروف مقطعه است با زبر علی کلام در حساب
جمل موافقست چون علی کلام در افاده معنی بدون تقدیر مضاف الیه تام نیست پس بقرینه
ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ کلمه محذوف منحصر است در لفظ الله پس کلام مبین تقدیر اینست که
علی کلام الله و حروف هدایت مآل الم بر خبر و کنه فواید موایدانها از الالف الی الیا متجاوز است
و هر یک بر اسه دال است بر صفتی از صفات مرضیه که ذات با برکاتش حاوی جمیع آنها بوده چنانکه
صاد بر صبر و دال بر حزم و الف بر ادب و طا بر طهارت و عین بر عبادت و لام بر لطف و یا بر
یقین و حا بر حلم و قاف بر قناعت و نون بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت و کاف
بر کرامت و ها بر هدایتست تا صبرش بمصداق فی الزمانی که دا... صبر در فطامش بپستان
مالیده تا روز شهادتش بشهادت انس و جن در تحمل شدائد تعجب کمان و دل بدکان نساخت

نص کلام و یُطعِمونَ الطَّعامَ عَلی حُبِّهِ مِسکیناً و یَتیماً و اَسیراً تا طاقت اینکه در لیالی
ثلثه آن صبور شکور رایحهٔ مشکین صوم را بآب خالص آمیخت و دل مسکین و یتیم و
اسیر را باتش جوع نسوخت جگرداران این میدان دندان بر جگر چنین کرده‌اند تا رحم
بر جراحت جگر ببندند اما حسن مرتبه اینست که چون شاهزاده حسن و حسین علیهما
السلام بعد از پدر نامدار آن در ثمین را در صدف لحد جای دادند و بصد صداع مصیبت
صندل جوهر خاک بر جبین سودند پس از فراغ در حین مراجعت نوای فرع بحیی از درون
مسجدی قرع مسمع ایشان شد دو آن شمع شب افروز امید بر گشته داخل مسجد شدند
نابینائی دیدند که هیکل تنش از طپش تب چون شب آذری در هم شکسته و شریان وجودش
از سریان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته گرسنه و تشنه دست از خویش شسته
و بر هر رشته نفس گرهی از کهر بسته چون شاهزادگان تفتیش حالش نمودند گفت
بیدار دلی هر شام و سحر بشیوه تیمار من بیمار می‌پرداخت و بشهد محبت و بذل درم و شربت
دینار کام امیدم را شیرین میساخت اکنون سه روز است که آن همای اوج عطوفت سایه
دولت از سر ما باز گرفته نمیدانم که در قاف انزوا با عنقا همنشین گشته یا آن محک دین
چون اکسیر کیمیا نهان گردیده و چون مراجعت سیه سبب سلب نظر و سبل دیده شد
عالم بصورت نوع و هیولای ما هیتش ننموده چندانکه از نام و نسبش باز می‌پرسیده میگفت
ترا با نام و نسب من چکار زمن اندوا خانه حکیم علی الاطلاق بهر همین آمده‌ام تا مرحم
راحت بر جراحت نهند گفتند شاهزادگان بقرینه مقام و بتعداد اوصاف آن نابینا که

در نظرشان خیال آشنا یا نصورت نمود تقریر نمودند که آن شاه غریب نواز امیر
صدر نشین ولایت بوده اما ادبش بانبی که در روز صلح حدیبیه آن منشی صحیفه
لاریب چون حسب الامر سید ابرار صحیفه عهدنامه را بدین طغرا موشح نمودند
که هذا ما قَضی علیهِ محمّدٌ رسولُ الله صلّی الله علیهِ و آلِهِ و سلّم سهیل بن عمرو که از
اَحامیش قریش و لجهل عفاریت جهل و طیش بود نفیر بر آورد که کلمهٔ رسول الله را
ازین نامه حک میبایدکرد زیرا که در صلح نامه مراعات رضای طرفین شرطست تا
وثیقه سرور گروه تواند بود و حال آنکه ما ترا رسول خدا نمیدانیم سید انبیا شاه
اولیا را بمحو کلمهٔ مزبوره امر فرمود شاه سریع نشین صفه ادب چنین فرمود که
اگر خواهم که انگشت بر آتش فروزان نهم و بعقاب قوی پنجه ذروه اوج را در عقابین کنم
توانم اما نتوانم که القاب رسالت را ازین کتاب که باب ملکوت صدق کتابت محو نمایم
پس حضرت رسالت بانگشت خود آن کلمه را از آن نامه محو فرمود و بکلمه محمد بن عبدالله
مزین گشت اما طهارتش بطریقی که فی مدة العمر دامن اندیشه اش از لوث دنس
صغایر فضلاً عن الکبایر چون دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه بود برین دعوی
کدام شاهد اعدل از کلام حق قدیم است که اِنَّما یُریدُ اللهُ لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ
اَهلَ البَیتِ وَ یُطَهِّرَکُم تَطهیراً اما عبادتش بنحوی که هر شب باداى
هزار تکبیرة الاحرام قیام مینمودی پس عَلی هذا القیاس سایر ما ظهر منه
بتواتر رسید که در روزی در معرکه جهاد خطا بیشه با آتش تیز حسد بیرکاری چید

همایونش زده مقدور کشیدن پیکان از تن نبود حضرت سید ابرار چنین فرمود
که صبر کنید تا احرام نماز بندد که در آنحال بسکه غرق بحر عبادت شد بجز عبادت
دل مجروح خود از هیچ دردی خبر ندارد پس در وقت نماز پیکان از تن مبارکش
کشیدند بنوعی که اصلا با خبر نشد اما لطف سجیتی که روزی غلام خود را از در
سرا چندین نوبت ندا کرد غلام از غایت جهل مرکب چون مرکب چوبین از راه صواب
سر باز زده در رد جواب خواب غرورش گلوگیر گشته امیر گاهی لال زبان رفته فرمود
که چندین تکرار ندای مرا میشنیدی غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چرا جواب نمیدادی
گفت تا از بخشودن او دم حضرت فرمود من بر عفو او آتش فروزنده همیشه بسیل آب
وسوسه آتش در جهان مایه طوفان نیست ترا از نعمال خود آزاد کردم اما یقینش
همین که خود در آن باب فرموده لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيناً همین
شاهد بس که اول شخصی که قدم در دایره اسلام هشته و استلام ارکان اعظم
رسالت نموده آنجناب بوده چنانچه سید ابرار فرموده اِنَّ عَلِيًّا اَقْدَمُكُمْ
اِسْلَاماً اما حلمش سجیتی که مشرکی در معرکه جهاد بخاک افکند و بر سینه اش
نشسته تا سر ناسره اش را از پیکر بیکر مثال جدا سازد آن شقی لعین آب دهن
بجانب حضرت افکند سر قدرنا دستگیر کرد شاه شیردل از سینه اش بر
خواسته روز دیگر بکشتن آن مرقد نور مبادرت نموده و اصحاب چون
سبب تاخیر پرسیدند حضرت فرمود که چون مرا غرض از قتل این مشرک

منحصر است در امتثال امر الهی نه تابعی نفس اماره چون بسبب اقدام وی
بر چنان امر شنیع در عرصه هیجا غضب من عرصه هیجان نمود نخواستم
که در این باب بی تاب بر رضای احباب نابود داد ارتیاب مکدر سازند امر و نهی
که آتش غضبم فرو نشست خالصاً لِوَجْهِ اللّٰهِ باقامت حد قتلش اقدام
نمودم اما قناعتش بقاعدی که از طرق خاصه و عامه بتواتر رسیده
که در مدت عمر بهفت صاع شعیر تغذیه فرموده و زیاده تعبیه در
تحصیل قوت نموده و بارها میگفته که مرا از همین قدر قوت قوت
که پشت مرا بر عبادت حق راست دارد کافیست اما نصرتش بنوعی که
در خدمت سید کاینات و مهام اهل ملت اسلام بنفس و مال بنوعی
که در کتب مبسوطه مسطور است مثل حرب بدر و احد و احزاب و خیبر
و صفین و نهروان و غیر ذلک نقلست که در روز جمعه قبل از ادای
صلوة مرد درزی یا درزی اهل خلاف هشته بامر خیاطت تن در داده
غافل از احتیاط بود حضرت رسول الثقلین را در حین دخول
مسجد چون نظر بروی افتاد از آن شغلش منع نمود که تا صلوة جمعه
منقضی نشود جمیع مکلفین را ارتکاب کسب حرامست و برکت آن انما
اَغْنٰی عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ و کان بر چنین و ترک این شغل نمای تا جامه
امت را انقراض جز اعمل قطع نسازد حضرت این بگفت و از وی

بگذشت متعاقب رسول وصی و فی او در رسید آنجناب نیز مرا بخیاط داد از آن
شغل منع نمود خیاط در جواب گفت مرا رسول الله از این کسب منع نمود سخن
او را بسمع رضا اصغا نمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعت قول رسول
نمایی و مع هذا مباهات بدین مخالفت کنی بینک مستحق قتلی پس دست آن
شقی را کوفته از دکان بصدمه و دکت الارض دکا فرو کشید و بتیغ آبگون
سرش را حباب بحر چون ساخت اما مروتش بمثابه بود که آن سرور را جاریه
جمیله بود که بهر نگاه از شورش چشم آهو فریبش غزالان چمن بساط سراغ
بر مجنون نگرفتندی اگر نه زلف را از دستش کمند کردن وحشیان گشتی
کی پای دشت پیمای ایشان از دنبال آنش قدم نیفکندی ذره زلفش از هر موی
حلقه در گوش صدف عمان مکشیدی و مردم چشمش از هر نگاه حباب وار چون
سپند ابر آتش میفشاند موذن حضرت که در هر وقتی از اوقات خمسه
بهر اعلام صلوة بر درگاه آن دین پناه حاضر شدی چون مهره دل را بر
زلفان آشفته موی مقید دیده بود هر بار بان کنیز گفت که امیر را بگوی
وقت نماز است و شرح نیاز من بقبله روی تو در دو دو را الله اکبر است
قوی نجه عشق را بین که مرغ دل دستان سرای گلدسته تهلیل را چون از
تار زلف بت پیکری بر شته در آورده . تا مدت یکسال موذن
دل باخته که چشم سیه مستیار سرمه بخور دبختش داده بود بنغمه عشق

زمزمه میرود و کنیز در اخفای آن میکوشید تا آنکه عاقبت از لجاجت موذن
بتنگ آمده رمز نهانی را بعرض امیر رسانید حضرت فرمود که چون این مرتبه
بر سر سخن آید بگو که من نیز ترا دوست میدارم صلاح چیست کنیز چون نزد
عاشق دم از محبت زد موذن گفت اِصبِرْ واصْبُرُ اِلى يومِ يوفى الصابرون
اجرهم بغير حساب اين البررة چون بر حقیقت جواب اطلاع یافتند آن
کنیز را در زمان آزاد کرده بعقد موذن در آوردند اما سخاوتش بمرتبه که
هزار بنده از مال خود آزاد نمود بسند صحیح منقولست که سایلی که چون در نفس
سایلهاش از افسردگی طبع مرده بود روزی نزد آن قبله حاجات عرض حال
نمود سرور اسخیا بقنبر گفت سر کیسه نقدینه را بگشا و مشتی از این متاع غرور
در دامن جامه اش ریز قنبر گفت یا امیر از زر خرش سرخ رو سازم یا از درم
سفید بر روی بختش سفید آب فرح مالم حضرت فرمود چون این هر دو جنس
در نظر همتم وزن سنگی ندارد همان به که از زر سرخ شرح غمش را جاده
جوی که بالش سر سنگ خاره نکردند اما کرامتش بجائی که عالم از معجزات
و خوارق عادات وی مملو گشته تا بکرامات چه رسد و این روایت اظهر
من الشمس است که در حرب صفین که صفین موافق و مخالف چهره شمشیر خود را
جمله از خون بخون می شستند در آن معرکه شاه شیر شکار شیر مادر
شتردلان را چون جوی شیر از نقص دماغ روان ساخته و از آسیب سم آب

جنان تزلزل در کاخ فلک انداخته که مهرهٔ مهر چون نقطهٔ موهوم در
سطح فلک پنهان شد امیر حیات بخش چون فریضهٔ ظهرین را در مهلکهٔ
فوات دید از ارادت معجز بشارتش بیک اشارت سر مهر را یک نیزه وار از کریبان
مغرب بجلوه قهقرای آشکار کرد پس شاه ولایت بعد از تیمم نماز ظهرین
با جماعت ادا نمودند اما هدایتش نسبت بر کشتکان بوادی حیرت بمثابتی که
چراغ هر نقش قدمش چون مهر در دایرهٔ نصف النهار تابنده بود و صلای
دعوتش بر خوان یقین گرسنکان نعمت ایمان را چون جیب نبوت محمد صلی الله
علیه و آله در اقطار جهان شتابنده زهی شمع افروز انجمن هدایت که پای
بمعراج کتف خیر البشر نهاد کبتهای بی بها را از غرفات کعبهٔ معظمه
بر انداخت اما شرح مناقب و محامد آنحضرت که از آفتاب اظهر است و از
زمرهٔ درری از هر و بتواتر و تبادر در کتب موافق و مخالف مسطور است
دیگر چه حاجت بتقریر این کثیر التقصیر بس متمکن صراط حقش اگر بحلیهٔ
صفات مرقومه مزبوره متحلی باشد هر آینه در دنیی و عقبی بختیار و رستکار
خواهد بود و بعد از آن ناجی از مضائق مهالک و مخاوف مسالک گشته
بعد از آن هر رشتهٔ فرجی و بر از ذلتی درجی از مرقات عنایت و مشکوة هدایت
مشاهده خواهند نمود و شرح شرذمه از آنچه در عالم کون و فساد از افاخم
عباد را روی داده که هر یک از ایشان بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده اند

و بتجارت روزکار شهد خوشکوار بعد از ادراک لقمه در کشیده اند در هر باب
از ابواب این کتاب که بلفظ اساس قید شده حکایتی و روایتی بر سبیل انتخاب
درج میشود امید که بتایید توفیق احدی شور در خروش آورده و ساقی فرصت
شراب کوثر ذوق را در جوش وَهُوَ الْمُؤَيِّدُ فِي الشِّدَّةِ وَالرَّخَاءِ وَفَالِقُ الْاِصْبَاحِ
مِنْ ظُلْمَةِ الدُّعَاءِ اساس اوّل در صبر صبر بمعنی تحمل و شدتست اندر رضا
و نصوص قاطعه کلام مجید ربانی و احادیث صحیحه دالست بر اینکه در شداید
دنیوی مثمر فرجی بعد شدتیست و اگر از ثواب اخروی بیان کنم قیامتست
و چون این دنیای طاقچه پر شور و آفات در هیچ آنی خالی از سوانح رنج
و الم نیست پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال و شداید روزکار و رضا
بتجرع کاس تحمل و اصطبار هر آینه در دنیا منتج آشامیدن جرعهٔ سرور
و در عقبی باعث وصول بجلوه کاه غلمان و حور خواهد بود در آثار صحیح
وارد است که در یوم الحساب ساکنان خلد برین صابران را بنوعی در مقام
رفیعی مسکن بینند که بترانهٔ این آرزو لب کشایند که کاشکی در دنیا اعضای
تن ما را بمقراض شرحه شرحه مینمودند و ما در آن بلیته دندان صبر بر جگر
میفشردیم تا اکنون بر مسند قرب صابران تکیه میزدیم و مناسب مقام
شرح آن عاشق جگر سوخته است که تا پای رضا در دامن صبر نپیچید بوصل
معشوق نرسید **شعر** کنم اوّل حدیث عشق اظهار که دل چون نقطه باشد عشق

بیکار **حکایت** صاحب تاریخ فرج بعد شدت روایت کند از ابو الحسن
بن میمون الاقطر که عاقبت وزیر متقی خلیفه شد که بدو حال متقی بن
مقتدر طفلی بوده ده ساله و سیر مرضیه مقتدر در بغداد بعد از در
نمی آمد حسب الامر خلیفه مرا بر شغل کتاب و عزنامچه جمع و خرج متقی
در عهده من شد بود من نیز چون بادام از شوق این خدمت بر خود بالیده
دو پای قلم را در یک پای موزه دوات داشتم بجای خود نگرفتم قرار از پس
شوق چون نک بر نخ مجرم جواب در غربال اتفاق چنان افتاد که روزی
تاجری کولفا یک کنیز چنگی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر در آورده در همسایکی
من جای کرفت چون صیت حسن آن بت آذری از حسن صوتش بلند آوازه تر
بود نصد همچو مرا آواره بر مجنون محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق
وی کشته [illegible]شته دو و تسلسل حلقه چشم و چین زلفش مانده **فرد**
در حیرت از تسلسل زلفیم و دور چشم این صفحه را مطالعه بسیار مشکلست
چون تیر عشق آن شکار افکن را بر جگر کاری دیدم از هر کاری
دست کشیدم همه روزه با دل رنجور در بزم صحبت وی جای کرفته
صحبت در در از گلشکر لبش دوا میجستم از شوخ چشم نیز چون بنظر فراست
تفرس حالم نمود یکسر دیگر زنجیر محبت را بکردن کرفته همواره دو
کفه سر را بیک شاهین بالین میخواستم **مثنوی** بالین که بود بشکل شاهین

بر شکل دو کفه اش دو سر بین خواهی نخورد خطا چو لنگر مکذار
کران شود دیلمم وهچون دیده که دلیل جنون مرا سر بر بیابان بدهم
دلال شهر را بدلایل طبع دلالت نمودم که نزد خواجه آن کنیز رفته قیمت
وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که مخلص قیمتش سه هزار
دینار است که هر دیناری از آن یک مثقال طلای احمر است و بکمتر از آن
راضی نمیشود پس تو نیز ای عزیز اگر سود بازار این یوسف صلای زلیخا
لقائی زود بشتاب که کشاد سر کیسه جنس را از حبس کساد برهانند و الا در
کنعان اخوان با یعقوب بحرمان صبر ایوبی بپیش گیر **فرد** جو عندلیب که
بپروانند بمحمل شوق که تا کشادن در میرود بهار از دست چون جمیع
جهات و اموال من از قسم و اثاث البیت و حیوان ناطق و صامت بعد از آنکه ضایع
در معرض بیع در آید عجب بود که وجه ثمن وی نقد شود با خود در اندیشیدم
که بواسطه کنیزکی اوقات تمتع از حسن وی چون هنگام جوشش گل بیشتر از
پنج روزی نیست شاید که همچو سیلاب باندک انقلابی تنک مایه شدن و چون
نهال فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر کهر باران و کیسه یاران
دوختن **فرد** هر آنکس که وی نقش امروز دید نشاند بفردای دولت
رسید پس همان بهتر که این خیال فاسد از سر بیرون کرده باندک بضاعتی
دختر جمیله از دودمان مجد و شرف بعقد و نکاح در آورده این وساوس

شیطانی را که محرک هواجس نفسانیست طلاق باین دهم و اکر احیانا باز خسرو
لشکر کین عشق بحکم شمشیر آن ترک شیر کیر را بر تارک صبرم مجری سازد و داغ
سودای این سودا چون آب حیوان بر سر و سایه اندازد شاید که خواجه را کساد
بازار کشادی در رشته قیمت افکند و کعبتین حرص بازیه نقش کم زند **فرد**
مایه یوسف نباشد در خور بازار عشق ● صبر کن یک لحظه شاید دیکری
پیدا شود پس چون جنون مرا بدین خرافات دستی بر آورده یکچند انقیاد
کوردن
این حال پای بدامن کشیدم تا آنکه باز تلاطم بحر امواج عشق هر موجی را کمند
صبر ساخته چون کرداب تا بقعر دریای محنتم غوطه داد **مثنوی** نشناخته
تو عشق را خوب کو یا دل شکسته بر سر تیر جعب این شیر پلنگ خوی بد خشم
دار دهمه بر کباب دل چشم ه باز بر سر شور بخت رفته آهم از دنبال
آهو چشم بجستجو خبر در آمد پس دلال را باز طلب کردم و پیام دادم که بنزد
آن صاحب کنیز رود و بهر قیمتی که رضای اوست کنیز را بر بیع در آورد که تیغ
ملامت مرا زبان دعوی و شاهدان آن مصر را دست داوری بریده پس
اشتیاق
مرد دلال نزد خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقتدر خلیفه بصد
انما الله خریده بحرم سرای خویش فرستاد **مصرع** جرم تقصیر و اسزا
اینست مرا چون این خبر موحش قرع سمع شد شمع تنم را ملال فانوس خیال
کرد سر کشته و بکشت ندامت شاه فرصتم را در عرصه حیرت مات کرد

فرد بهر کس مده طرح رخ زینهار ● زمستو غافل از جرخ فرزین مدار ● که با
زند در عرصه دست برد ● بیک فیل بند از تو صد دست برد ● در اول
حال که اختلال امید و بیم چون اره دو سر دل دو نیم را در کشاکش داشت
حالم بدین منوال بود الحال پیشه ام جز این نیست که تیشه بر پای خود زنم
قلم پا پیم چون پای قلم جکونه رشته برون نیاورد سخن مخصوص را نزاد با
دل افکار هر روز بمجلس متقی حاضر میشدم فاما سر رشته کار را از دست
داده پیوسته حدیثم بی ربط بود و نامه ام غیر مربوط چون متقی از موجب
اختلال پرسید دیکر کتمان را مجال ندیدم قصه ما فی الضمیر را بالتمام
در رشته کلام کشیدم و بهای های بکریستم متقی چون طفل خورد سال
بود و از دلهای سوخته کان رایحه کبابی بمشام امتحانش نرسیده بر کریه
من خندید **فرد** زین شعله که سوزدم بهر بند ● کویان همه و تو
در شکر خند ● هر روز بتقریب مطایبه و استهزا مشتی نمک بر زخم
ناصورم میریخت بالطفلان سورخانه عیش و نشاط را از شوربه ذا
داغ
الم جس نشاط جه خبر و صبیان لعب سرای لهو و لعب را از لعب فیله عشق
جه آکهی **فرد** کر به صد موی بجشم از مژه ام کو شکند ● نکاه ات که مکو
مشت خسی بر دریاست ● چون شور عشقم را روز بروز نو عنیاده
میشد و قوت سر پنجه ام ناتوان متقی را با وجود آن کودکی بر حالم رحم

آمده شرح درد مرا بسیده که مادر خلیفه بود عرض نموده التماس نمود
که این حکایت را بطریقی با خلیفه بر سبیل اظهار لب کشاید که شاید خلیفه
شیوهٔ عطوفت و جوانمردی مرعی داشته چارهٔ داغ مستمندی بمرهم
وصل نماید سیده از این سخن بغایت درهم کشید که فرزند دلبند خود را
چگونه تکلیف نمایم که تمتع لقای حور العین را بر خود حرام کن و دل بیحاصل
کاتب اعمال سیئه را بدست آورد اگر ابو الحسن را چندان پروای خدمت
شایستهٔ خلیفه را بگوید که وی را از این شغل معزول نموده مهمش را بدیگری
رجوع نماید و زبان نواسرای قضا تهنیتش بدین ترانه لب کشاید رباعی
صبری بدل و هوش بسر نیست ترا نه بیخودی و نه باخودی چیست ترا خوش
خوردی و ذله بستی از خوان نصیب برخیز و برو که چه صعوبیست ترا ابو الحسن
گوید چون دیدم که مزاج سیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود از این قصه
متغیر شد من نیز از بیم عزل و غضب ناچار دست در سلسلهٔ تحمل زده
پای بزنجیر دامان در کشیدم و دندان بر جگر صبر هشته ترجمهای دل
انگبین مزه در چیدم و بجد و جهد تمام بلوازم خدمتکاری شیوهٔ جان
سپاری مرعی داشته تدارک خدمات مافات مینمودم فرد
گفتم برسم زغم دو روزی غم ساخت ولی نساخت ایام روزی
بخاطرم رسید که در کلبهٔ غمکدهٔ خود شمع افروز بزم عیش گشته مجلسی

از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی ترتیب دهم و بگرداب ساغر محو کرده غم از دل باده
بشویم که تا نه بسویم پای الم قدم نگشاید القصه مجلسی لبدین از شاهد
و جانانه و ساقیان مستانه آراسته تا بهنگام شب عیش و نوش گذرانیدم
و چون شب در آمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد خیال نغمهای آن دلبر
چنگی که هر ناخن اصولش مضراب چنگی بر رگهای تنم میزد هزار رشتهٔ خون
از هر رخنهٔ دلم جاری ساخته فرد شد اصول همه در دایرهٔ عشق درست
گرچه هر مرغ درینجا بنوایی دم زد در میان آتش و آب بیداری و خواب
ناگاه شخصی از بیرون شتاب حلقه در بر در زد و گفت زود تر در بگشایید
که از نزد خلیفه میآیم گفتم البته خلیفه را از قصهٔ عشق و بی ادبی من
آگهی حاصل شده قصد سیاستم دارد پس چون دست از جان شسته
و دل بمرگ نهادم چون خادمم در را بگشود چشمم بر شتران افتاد که با محمل
و سرنشین و بارها در کوچه خوابیده پس یکی از مردم ایشان گفت که ساکن
این محمل همان کنیز چنگی نوا بربط آواست که مطلوب تو بوده خلیفه وی را
با کنیز دیگر و این اموال که در نظر است بجهت تو فرستاده آنگاه اسباب
و هر دو کنیز را بدرون سرا جای دادند و برفتند چون مرا چشم بر آن سرو
گل اندام افتاد تخم امید چون مغز بادام در شکر غوطه زد و چون حلقه
سر از پا نشناختم و آن دلبر سراپا ناز را چون جنون رو باه با زیب محاسن عیش

من افتاد پس بسبیل طعن گفت که مرا بی تو همیشه لقمه ما حضر کباب جگر بست
وترا ساغر لب دیده از موج چون خون کبوتر **مثنوی** من بسوز تشنه ام
در آتش در عالم آب بی منت مجانست کنون لب بر لبم نه و شرح قصه جگر
سوزان زبانم بشنو بدانکه چون سیده را از قصه سوز محبت من و تو آگهی
شد و دوری مرا از دور خود طلبید و از حقیقت سوز نهان ما استفسار
نمود مرا که سوسن زبان چون نوک سنان لشکر مغلوب بود بیان مدعا
کند بود چندان شکیبا دم از هر سبیل سرشک شطری از سطوری مدعا بیان نمود
چون سیده از حالم آگهی یافت گاه بوسیله هر لمطایبه دستی نمک بر جراحت
دلم میفشاند و گاه بر نغمه نوید تلهب سوز نایره شوقم را فرو می نشاند و از آن
زمان که مقتدر مرا بمجرای سرای خود برده تا امشب بزم خصوصم طلب نمود
امشب که مرا مجلس صحبت و عیش طلبیده اشت و هنگامه عشرت بنغمه و چنگ
و نای سرود گرم نمودم خلیفه گفت فلان صوت بنوازش در آمد

مثنوی مغنی چرا سر گرانی چه عود بود چند بزم تهی از سرود نی بکش
چنگ را کیفیان در وکاره الهم ادا نغمه دلکش من و من چون آن
صوت خاص را هموار نشاد دو اسنجان هوش سکون نتو میمنو دیم در
اشتیاق تو بی تحاشی بگریه در افتادم مقتدر بر سبیل تعجب گفت
اهل شوق را موجب گریه در بزم نشاط چیست را استفسار کرد و کنیز

کنیز در شلوار تو رفت و افکنم من از دعوی عجز بگاه سیده نمودم دیگر بار
سفینه دیده را بطوفان گریه دادم سیده و کنیزان همه از گریه من در خنده افتادند
خلیفه را با از گریه من و خنده ایشان تعجب زیاده شد که چگونه این ابر بهاری
یک چمن گلستان را خندان ساخت و این خرهٔ تیغ باران جال تبسم در کمان
هر لب انداخت **فرد** از گریه سر آن بود باشد این بخت بخواب رفته بیدار
پس چون سیده خاطر مقتدر را مایل بکشف آن غایله دید بیکو گمان آن
سر را مجال ندیده مقتدر را سوگند بعتق ارادای من داد و قصه عشق
ما و تو و مقدمات گذشته را مفصلا بیان نمود پس خلیفه بالخندان
از من پرسید که سیده راست میگوید که دست تیز چنگ عشق تو را که جانت
چون چنگ در کاوش استخوان دو بغ سر بشیب انداخته باد دیگر گریه آغاز کردم
مقتدر چون از نوع حالم آگهی یافت بعد از زمانی تامل با ما در خود
گفت یا یه شود اگر ما کنیز را بلا ذم خود حواله نمائیم سیده شیوه لطف
منظور داشته بامداد قدم پیش نهاد که بامداد دولت همیشه دور
از ظلمت شام ملال باد من نیز میخواستم که بشیوه التماس التباس نمایم که
بزم افسرده بود دل مایل زائد بر فوق شمع وصل ضیا بخشیدن جانست
کروح در کالبد صور و شیرین بر کوه بیستون دمیدن پس مقتدر مرا
فی الفور با این اموال و این کنیز مقرر داشت که بو شتران بار کرده تو رفیق

فرستاده و همچنین بوسیلهٔ صبر چنانکه ابو الحسن را فرج بعد شدت
حاصل شد زوجهٔ برنا از اصفهان را که سوانح مجدده است روی
داده حکایت حیلهٔ عجوزه با زن برنا از اصفهان نقلست که در عهد
پادشاه خلق لنوی راضی شاه عباس ماضی بَرَّدَ اللهُ مضجعه جوان
برنای بینا نظر دختر شاه پیکری را که همان عفت و عصمت بعقد
نکاح در آورده بود شهره شهرش مهرهٔ دلهای برقان نما را از مهر در داد
الصّوب عشق رایج ساخته و بکاه نگاه سنان جانستان مژه برنکان
روینه تن چون کوس حباب از پای در انداخته با وجود سپاه جهانگیر
حسن حصار بند عصمتش چنان قوی بود که در خیال خانهٔ آینه اش عکس
غیر چون فانوس خیال عنقا عالم ترک تکرر مینمود قضا را نظر شقاوت اثر
سپهر ستمکوب مهرکون درش ماستان ستم بر زهر آب زهر افزا اکری بود فلک را
کسنکیسته هر دم بدست بی ته دلی چو جام صبوری شکسته و بیان این رمز
آنکه روزی آن حمام کبک خرام بعزم حمام قدم در کوچه نهاده در اثنای
قطع راه جوانی بوالهوس سلوک پراکنده نظری بجرید غمازی باد صبا نقاب
کشاد نظر بر مطلع آفتاب جمالش افتاد و چون تیر نگاهش از شصت جستن کوی
هدف دلش بر سر راه نشان نشست آن روز تا شب و شب تا سحر تکیه بر
بستر تشتر زد و ترنم ببنم لخت جگر نمود بیت بلبل وکند باز بگلشن

نوای نو • رفتار گفتش چنان نی دلربای نو • اما چون یقین دانست که
حل این عقده جز بر انگشت گره گشای پیر ذال محیله که هر زمان تعویذی از
اسیب انگیزی کن عظیم و با نوی اندیشه جادو پیشه بندد نیرنگ نو
لاجرم عنان یکران سرعت را بصوب میدان مقصد منعطف ساخته و
در سنگلاخ شقاوت دو نوشیه مرکب سعی در تاخت تا عاقبت چنان
عجوزهٔ چنگ قامت ذرینه چنگی بچنگ آورد و چون عاشق را دلیل مدعا
بدست افتاد چون غنچه همیان زرش در کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دامن
جهد بر میان زده حصول مطلوب بخط الید ابتش نهاد همت ساخته و
چون پیک نسیم بعند لنک قدم در قصر آن دختر گذاشت چون آن اختر
ذو ذنب خود را در جلوه خانه آن شمسه اوج عصمت جای داده بود
بتقریب بذله شماری و نکته گذاری کمند الفت را تاب داده آن
غزال آهو چشم را صید دام محبت مینمود تا آنکه روزی بتقریبی در بزم
خلوت بی محابا زبان بر گشود که صیاد چشم آهو فریب را فرصت باز که
شرزه شیر از ادل بکمند و نگاه بر فتراک زلف بسته و دست طرهٔ قوی
نجات را نصرت در آستین کرده و از ابنای طاقت چون خانهٔ عنکبوت
درهم شکسته از آن جمله درین ایام جوانی خوش طلعتی صاحب مکنت
که سر بچنبر فلک دینا و ردی لعل پارهای لخت دل را در چنبر زلفت چون

کهر بر رشته کشیده و بر کالهای کباب جگر را در سیخ مژه از نمک سرشک
شور نموده اگر تو نیز زکات حسن را فرض عین شمرده دل مسکین او را
بقوت لا یموت وصل چاره جوئی از آن گنج خسروی چیزی کم نگردد و
آن شکر لب شور افکن چون از آن عفریت منش چنان سخن تلخی شنیده
با روی ترش همچو افعی دست در گریبانش چنبر ساخته نقش را از نیش
ملامت چون خانه زنبور مشبک نمود پس کنیزان افزوده تا بضرب
چوب و لگد نمد مالش داده از خانه چون گرد قالی خالی برون کردند کشیدند
اما چون آن مگس از کاسه رانده را همچو خال بر به دو دخشوده چشم
و ابرو موزانه کمر کین تنگ بسته بعزم انتقام صورت حیله غریبه بر صفحه
خاطرش نقش بست و کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دلباخته را
گفت صلاح در آنست که امروز بدکان شوهر این عربده جو رفته
یکتوب حریر دلپذیر که در کارگاه فلک اطلس چنان نقشی بدیع صورت
نبندد از وی خریداری نمای شعر جهان از هنر بود سبندی
تا بزکه حیران شود دیده روزگار و بکوشش تمام این راز او دمساز
کوشش کردانی که مرا معشوقه ایست بصد حسن یوسف که از شعشعه حسن
زیبایش جواب از محمل موج انجا را پنهان نکرده و اندر شک تاب
اکنون زلفش فلک بوقلمون طیلسان شب در نوردیده چون خاطر

مشکل پسندش بهیچ قماشی در دنیا و عده چنان حریری از تو میخواهم
که موج هر نگاه حیران تماشایش گردد پس حریری نفیس از آن بزاز خریده
نزد من آور تا گوهر چند بیش بود و تا بعد نگار از نسوج شمار ز نو مرد
عاشق ماجرا باجرای امر ثانی عمر قیام نموده حریری از آن بزاز بیخ
مذکور خریده بآن عجوزه داده و آن عجوزه عاجز کش حریر را در زیر چادر
نهان کرده قدم در سرای سرمه قبا نهاده پوش و بر سمر الاهبنیان با خاتون مهمان
نواز زبان گله بو اد ز شکایت و شفاعت بر گشوده آتش خشم آن هوا پا
آب و گل عصمت را بسیل سرشک فرونشانده پیر زال بنیمان طویل در ان
سرا توقف نموده چون بانوی خانه را ملتفت شغل دیگر دید غافل از
اهل خانه آن حریر را در زیر سجاده مرد پنهان ساخته از خانه برون
شد روز دیگر مرد بنا بجهة ادای فریضه نماز سجاده را از انجای برداشت
ناگاه چشمش بر آن حریر افتاد که مشتری با وی گفته بود که این حریر را
جهة معشوقه دلخواه میخواهم از خشم بر خود ز چشمش سیه گشته آتش
زنه وار بعزم جنگ سنگ با جفت جگر سوخته در آویخت و سوسن
زبان از در عتابش چون سوزن تیز نموده پس آغاز خشونت نمود که
وصله بدین جا چون راه یافته خریدار این قماش میگفت که این جهة معشوقه
خرم والحال قرعه این دلبری بنام چشم شهلای تو افتاده اگر چشمت را

از چشمخانه بر نکنم و چشمهٔ حیات را بکل ممات مکدر نسازم نام مردمی
از من چون مردم دیدهٔ موی بی نشان باد پس آن سرو گل اندام را دست
بسته بادام تنش را چنان از ضرب چوب مقشر ساخت که قطرهٔ خونش
از بن هر مویی چون دانهٔ نار صلای مرجان فروشی در داد و رخ لاله گونش
از ضربت طبانچه چون گل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد زن
بیچاره هر چند قسم مغلظه و ایمان مؤکد یاد مینمود که من از نقش حیله
این قماش نقش با جامه و اوباش خبری ندارم و دامن عصمتم از لوث
مهر اجنبی چون دامن مهر پاک است فایده نداد عاقبت مقرر فرمود که آن
مغضوب مردود در یکی از خانهها ساکن گشته بر او بروی نیاید تا حقیقت
این خیانت معلوم شود پس آن ممتحن پای صبر بدامن کشیده در حصار اِنَّمَا
اَشْکُو بَثِّی وَحُزْنِی اِلَی اللّٰهِ همخانه حریف محمل گردید تا خدای تعالی ذلک سبب
چنان را از سینهٔ شوهرش پاک بزداید شعر دل جوهر بر انگشت قضا
در گرو هست یا رب این غنچه ناشگفته کجا بگشاید روزی آن عجوز نمکا
بجهة بیغاره آن جگر خواره برای بزاندرا آمد چون چشمش بر آن
گلعذار افتاد آشفته موی دید که هر تار از کمند موی زلفش چون سیه
ماری گرد حلقش حلقه زده و هر لخت جگرش از نگاه وش موی حز
چون خانهٔ زنبور بر رخنهای انگشت نما شده بود و لعل شرین سخنش

از شهد تبسم قند در گلوی نیشکر می ریخت اکنون از موج فغان شور
در قندهار طاقت انداخته و آهوی چشم شکار افکنش که از گرده سرمه
خال بر سر سینه چشمان کشمیری میبخت اکنون از لعل سرشک کان بدخشان
را کیسه پرداخته چون مستوره را نظر بر آن منظر بر آن زال ستمگر افتاد
دانست که گرد این فتنه از رهگذر کید آن بینوای اهل شید برخاسته
روان بصد عجز و نیاز زبان گله بر داد نبود اثنای وی آهنگ داد و
مشت جایزه همسنگ آن دست جایزه در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان
بعرض مدعا بکشود که گوهر پاک طینت صدف عصمتم که چون باران نیسان جز
در عمان حیا چشم نگشوده الحال باسناد خیانت خیانتی که استاد عقل صورت
آن خیال را در آینهٔ تصور جلوه تصدیق نداده شوهرم تیغ کین بقصد قصاص
از نیام انتقام بر آمیخته و چون کشف این غایله جز بیاری طلسم شکنت صورت
نبندد اگر مرهم فرجی بر جراحت شد تم گذاری لعید آدم کرده در روضهٔ
خلد برین صدر نشین مجمع دوشیزگان اِنَّا اَنْشَاْنَاهُنَّ اِنْشَاءً فَجَعَلْنَا
اَبْکَارًا گردی القصه آن پیر زال فیلسوف تدبیر با همه قساوة قلب
بر ناله و زاری آن مظلوم سیلاب مرحمت در قورا آن آمد پیشنهاد خاطر
خود ساخت که چاک گریبان فتنه را بر رشتهٔ اصلاح رفو نماید پس نزد عاشق
دل باخته مرکب جهد دوتاخته زبان گشود که مطلوبت را بآیت افسون در ضمن

بوصل تو ساخته ام ولیکن چون شوهر نسبت بوی بدمظنه شده
مادام که از چاک تهمت پیراهن عصمتش را برشته منزه از لوث
فضیحت ندوزم با سرو قامتی چون بادام دو مغز سر از یک پیراهن بر
نیاورد پس صلاح در آن دانست که نزد برّاز رفته مطالبهٔ وجه ثمن حریر
نمای چون برّاز طلب متاع خود کند بگوی در همان روز آن وصله را
دست آویز نقد وصل مطلوب ساخته مرضی خاطرش نگشت بنا بر آن
در زمان برّاز آورده دکانت را بسته مجدد آن وصله را بعوض تنی از جملهٔ
خویشان خود داده بخانهات فرستادم چون زنان خانه را مشغول یا[فته]
حریر را در زیر سجاده گذاشته باز گشت برّاز از شنیدن این واقعه
انگشت حیرت بدندان گرفته با خود گفت هیهات انا فی وادٍ وهی فی
وادٍ خیال خام کار زنا تمام عیار مردانکو که غبار غفلت از نظرم زدوده
وسبل غوایت را از دیده بمیل برشک سلب نموده عنان فکرتم را
بمعقول کشید که حضرت احتراز از غول بیابان در خیال ما است و هدهد
فرخنده پیامش از غراب دهشت و وحشت گوشمال خورده در نادر
صدق کاشانه ام را مبخراست که چون شبه سیه رو سانده و مهر پاک
دامن اوج خویش را عزم آن داشته که مهر کل در خاک مذلت کشند پس مرد برّاز
برّازی و ندامت از اعمال شنیعه گذشته نزد بانوی دوست سابق رفته

بصد زبان عذرخواهی نمود و آن زن بوسیلهٔ صبر و تحمل از چنگ تهمت
خلاصی یافته بنعمت فرج بعد شدت کامجو شد اساس هو بود در رحم رحم بمعنی رقت
دلست در رحیم میل وی بعطوفت و این صفت اعظم صفات حمیده است بجمله
در مفتح کلام حق قدیم که لآلی بحر محیط قرآنی بالتماس در آن صدف مخزونست بعد گوشوار
رحمن و رحیم موشح گشته و مع هذا کرّة اخری رقم این سکه بر نقد رایج دار
العیار سبع المثانی که فاتحه دیوان رحمت است شرف نفاذ یافته و هر ذلیل که
بصفت رحم متصف نباشد خسران لا یرحم الله من لا یرحم الناس از عمل
رحمتش رحم نموده اگر پشت کمان در محراب طاعت چون کمان نماید بسهام آتش
چون مخالب عقاب طعمه از لخت جگرش خود و ادعیه دل کامل و جاهل
چون خالی از رحم باشد بنا بر امتناع خلو قسمتی از ظلم ضد او ست خواهد بود و
ظلم بحدی مذموم است که بنا بر مدلول کریمه وَلَا تَرْكَنُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا
فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ و اگر شخصی بخیاط قبای ظالم سوزن فروشد تنش مسور نار
بِئْسَ الْمِهَادُ خواهد شد به جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم وزنه اعانت دوزد
برلابد هر دلی که همیشه در دار الانقلاب جهان بر کافهٔ انام خواص و عوام
رحیم و مهربان بوده باشد و همیشه مداوای علل سقم اهل علم بمرهم عطوفت
نماید هر آینه در هر مضیق شدتی مفتاح فرج و نصرت فتح الباب عنایت بر
روی ملادل نماید چنانکه آن حاجی رنج کشیده را انجالت یعنی نمود حکایت

حاجی ذکر کرده و یافت دیگری نیز داود صاحب تاریخ چنین روایت کند
که صاحب ثروتی از جمله اغنیا ردای احرامی شوق در دوش جهت
همت بسته بعزم حج بیت الحرام با مکنت تمام قدم در عرفات طلب نهاد
و بسوی کعبه تا الیف طواف آن قبله طوایف چشمه زمزم نفس بیند دیده گشاد
شعر بر دست عصا ز موی مژگان کشکول بکف ز چشم حیران و سوای
ما یحتاج موونت سفر مبلغ سه هزار دینار از قسم زر سرخ و جواهر در کیسه
هشته کیسه را بر کمر بست که بمقتضای أَحَلَّ اللهُ الْبَيْعَ وَحَرَّمَ الرِّبَوا شیوه
تجارت مرعی داشته بوسیله ربح حلال از ربح ملال بیاساید نظم
جز بامداد غمر و نا لر کمیت نرستم بهر حج زاد ره و راحله می باید بس تا با قافله عظیم از
خطه بصره رو براه نهادند و چون دو منزل قطع راه نمودند شبی بصحرای
کرستانی فرود آمدند مرد تاجر بر بستر استراحت تکیه زده و همیان که حرز
خزانش بود بهر راحت از میان گشوده در زیر بالین نهاد و تن بخواب در داد هنگام
نیمه شب قافله از آن موضع کوچ کرد مرد بیچاره با دل حیران بحکم النِّسْيَانُ
مِنْ طَبِيعَةِ الْإِنْسَانِ همیان در آن منزل فراموش کرد بعد از طی مسافت
چون مرآت نسیان نمودی شد مانند صدف دامن را از گوهر لبریز ساخت
و قانون فغان را بدین نوا نواخت نظم جز یاد مرا که کشیم راکس دو طلو
خطر نمی انداخت چون تا در نوعی ذو واقف بر مسقط لقطه نبود لاجرم بقیه

برگ و نوای که همراه داشت راضی شده ترک لوای حج ع الاذیم دانست برسوی
براه و دندان بجگر هشته دامن همت بمیان زده تا بسعادت ادراک مقصد
اصلی فایز شد و بمناسک حج و شرایط طواف قیام نمود و از آنجا بمدینه مشرفه
شتافته روی بغبار الوده را بر سده معظمه سید یثرب و بطحا و کرد مرقد
ائمه هدی علیهم صلوات الله الملک الاعلی سوده زمزمه شکر را چون شکر
بر بزم سرشک می آمیخت پس بصدق تمام اعمال مبروره را بجای آورد چنان
تنکی که از صدمه تزلزل اثر تخلخل در رکن اعتقادش بهمرسید و چون از مناسک
حج و زیارات تعطیل پرداخته بشهر بصره در آمد بهر حصول وجه معاش
صفحه خراش نقد حال از ناخن تلاشش گشت تا آنکه در اندک زمانی کیسه صبرش
که عیار بر آمده و سیم و زر از نظرش چون نسخه کیمیا و کبریت احمر نا پدید شد
القصه چون بر شته کارش که افتاده بود در رشته اعتبار جز غبار
تنک عیاری نمی دید اش در بیا مده در ملک کدیه دکان طمع کشوده
متاع ابرو را بدست گدا لطلب داد تا حریفان خوشتما از بهره املش را
از شش الم بکشاد کیسه کرم بر بعضی آورند و چون در وطن خود را
هدف تیر طعن نقد از نان خشکان دیدن امریست مشکل با دبرخت بسته
فضله سفره سفر را بر ما حضر حضر فضل نهاد بر بانوی خانه را که حامله بود
سوار کرده قدم بطرف صحرا کشاد و چون اندک مسافتی قطع نمودند ناگاه

شبی شبه فام سیه گلیم ابر پرکشیده تقاطر باران کلبهٔ بارانی حباب بر تارک
سیل بنهادان و وجین تر شده بقرب رسیده در خواب فرو رفته آمدند
در دمخاض در رحم زن مستولی شده رحم الهی چون از مخاطره اش این
ساخت فرزند نرینه از وی بوجود آمد و چون در دو روز نی آن عودت
مزید علل دیکوشید مشتاق شوربای کرمی شد که بدل ما تخیل گشته سبب
تفتیح مواد فاسده ولینت اعضای صلبه کرده آن شوریده از وطن
اولاد چنین حکایت کند که در اغنال آن زن را تنها گذاشتم و از خرج همین
یکدانک نقره داشتم از خانه بر در آمده بهر کوچه و برزن آن قبید در تک
و دو بودم اتفاقا راهم بدکان بقالی افتاد که قدری شوربای گرم در
دیک داشت بدان نقدینه کرد داشتم کاسهٔ شوربای و یکتای شمع گرفته باز
گشتم در اثنای قطع طریق باد و باران یار انر بهم دست اتفاق داده چراغم را
خاموش کردند ناگاه پایم بسنگ برآمده بیفتادم و کاسه ام بشکست پس نقد
کیسهٔ صبرم بر باد رفته از غایت تحیر در طول و عرض هر شارعی گرد انم قدم
مینهادم باتفاق باد با دهقان بختم را بکوچه کشید ناگاه سگ درنده سر بدنبالم
نهاد که شیر شرزه را از غایت پلنگ خشمی گرگ بی حساب میگرفت تا آنکه بمن
رسیده زخمم را بدرید من از چنگ وی بصد مشقت جسته در طلب
آب حیوان نجات ظلمات قدم گشادم که ناگاه بکمند پای پیچ سکندری

بر در آمدم و پیشانیم مجروح شد قضا چون در کمین کس نشیند نظر تا پیش پای خود
نبیند چون نص قیامت بالا ابر بمالا نشنیدم بی طاقت شده نی هفت بند قامتم
چون چنگ شد و شور و فغان چون طنبور از پرده فتاد بس عود دل را چون دف
بر آتش حزن هشته نفیر ناله ام در هر کوچه و برزن قانون اهل شیون ساز داد
و بر در هر سرا از جور و جفای چرخ بیوفا بر انرغض شکایت بهایهای میگریستم
ناگاه از دریچهٔ غرفه نعره بگوشم رسید که گریستی و لنکدام شعبه که ناله بلند آوازه آت
در هر کوچه و مقام بگوش اهل منام بی اصول و خارج آهنگ مینماید و خلق را
بدخواب نموده بهر جواب دیده ات پای سیل میکشاید من بزبان ابتهال حال
کثیر الاختلال خود را از وضع حمل آن زن با بعد و خرج یکدرم نقره و ندامت
مخاطب
نمودم و حمله کلب عقور بعجراحت جبهه هنگام عبور مجملا باوی بیان نمودم مرد
بی سیل بیغاره گفت ما حصل تطویل کلام جز این نیست که یکدرم نقره و از کیسه
همت خرج شده من چون سماجت لجاجت و برودت و حرارت در
کلامش دیدم شماتت بر جمیع سوز دلم غالب آمد در جوابش گفتم اکنون که کیسه
برد و نکار نقد سعادت تو را تاراج نموده و دست فلک طرار تاج دولت از تارک
همتم ربوده و ذو طاقتم از دار الضرب حوادث کم عیار آمده و اگر نه من صاحب آن
مکنت بودم که در راه خرج کیسه مشحون بگونه گونه جواهر و لالی قیمت آن سه هزار
مثقال طلا میشد از من گم گشت و مع هذا من حال البدء از فغان بسوزن صبر

دو ختم و در فتح عزیمت حج سعادت را بشقاوت نفروختم بلکه مردانه قدم در وصل
سعی نهادم تا بسعی بین الصفا و مروه قدم کشاده مرد نیوشنده گفت کیسه چه
نشان داشت من آنخرقه را حمل بر نوع دیگر از تحریر ظهر نموده چون طی
وحشی از نحوه الفت رم کردم و روی براه آورده دم او مبالغه بیش از بیش در
سؤال نموده از عقبم آمده در من آویخت و گفت با آنخدائی که نقد حیات در کیسه
کالبد ودیعت هشته و بند رخسار عاشق را بسکه خراش ناخن رشته قصه همیان
گم شده برائی در میان آر من چون مبالغه و ابرام دید کشف آن سر مفتاح سکوت
دیده چون کشف سر از جیب سکوت بیرون کشیدم و شمه از آن قصه بیان
نمودم که پنج سال قبل ازین کیسه بدین صفت از من در منزلی از منازل راه
حج که مشتمل بر کذستان بود گم شد پس آن مرد در زمان مرا اندرون لطف
و تفقد بخانه خود برده و در عهده یکی از ملازمان خود نمود که بوی از معهود رفته
عیال مرا آورده اند و سرای علحده وجهه ما ترتیب داده بلوازم شغل ضیافت
و مهمان نوازی قیام نموده روز دیگر که خسرو مهمان نواز مایده سپهر فراز
خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیا لبالب ساخت میزبان
مرا بنزد خود طلبید گفت الحال شرح قصه مرا بشنو بدانکه یکسال بعد از حج
تو مرا نیز بحکم استطاعت و انقیاد امر وَلِلّٰهِ عَلَی النَّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ اِلَیْهِ
سَبِیلاً قاید شوق کمند بجانب حرم کردن افکند عزیمت راه حج نمودم بعد از

قطع سه منزل در صحرای کذستان بقافله فرود آمدیم ناگاه جمعی از جامره
قطاع الطریق که میلاد ایشان در ساعت طریقه و خسوف قمر بعقده ذنب
اتفاق افتاده بر سر راه ما ریختند و شمشیر شکار و سنان جان ستان در هر یک
از قافله آویختند و با نوعی حمله حمله بادرا از هر حمله بیرون کشیده بعضی را
مجروح و برخی را مشدود ساختند و هیکل را همچو شیر غزالی عریان نموده شتر
عریان از اسباب ما شکم بر زمین نهادند پس ما را در آن مسکن شیران انداختند
و رفتند شعر چنان شورشی کرد دست قضا که شد تا نه طاق دل کربلا
پس بقیة السیف که از جنگ جنگ ایشان جان برده بودیم مانند بنات النعش وار بقدم دریا
تفرقه نهادیم من نیز تنگی البأس ساخته در آن بیابان آواره و آوارگی در افکندم در طلال
و وهاد آن دشت بقدم دهشت پیموده تا شب در آمد بکسوت سیاهی که بود در بطن
ماهی از خیال من کاهی یافت و زبان شب بجید بیسید بجنی من بنحو رکو اهی
داد چون آن بیشه محل توطن شیران و متمکن سباع بود من از بیم اسیب هژبر در یک
مغاره را مناسب استتار لاشه دیده بیرون ناخن آن بیغوله را از خس و خاشاک
پاک نمودم و چون ملجا بدان حفره در خزیده تا هنگام تباشیر صبح از لخت حکم زنگی
شب ابر تکی طعمه داد که هر موی بر اندامم رکی از سواد گشت و چون لیلی صبح داشتم
بر لب شکر خند وا دهن نو مجنون آسا قدم در وادی داشتم که ناگاه در میان خس و خاشاک
کنار آن مغاره حفره نموده بود در جمیم بکیسه زر و جواهر افتاد بصفتی که تو نشان

مانده در زمان آن را برگرفته انواع شکرگذاری کردم و با خدای خود عهد کردم
که چون صاحب وی معلوم شود ودیعه را بی شایبه کسر بوی رسانم پس قدم در بیابان
حیرت نهاده ندانستم بکجا میروم ناگاه اعرابی ناقه سواری بمن برخورده چون مرا
در بیابان خونخواری بی غمخواری دید حیرتش افزوده از احوالم رشته سوالی
نمود من در زمان خار بن مژه را بیل شوره زار چون ریشه حنظل نمک پرورده
لعاب زهر نمودم و دشنه زبان تشنه را از نگاه آن چون خنجر سوسن لب از عزا بتو شنیدیم
و آنچه از واقعه نهب و غارت دزدان ستمکار و محروم ماندن از طواف بیت الحرام بر سرم رفته
بود همگی را الا قصه یافتن زر بتفصیل با وی در میان نهادم پس از وی پرسیدم
از اینجا تا بصره چه مقدار مسافت مانده گفت بیست فرسخ پس از روی تضرع با وی گفتم
که اگر مرا به بصره برسانی از مال خود پنج دینار سرخ بتو دهم آن اعرابی بدین سود
راضی شده مرا بجسره رسانید و اجرت از من بستد و من چون بمنزل خود رسیدم
پاره از وجه لقطه را راس المال نموده در این مدت از برکت و منافع آن صاحب
ثروت شدم و این قریه را خریده ام و وجه طلب ترا درست نموده در کیسه
هشته ام و آنچه جواهر بود اصلا تصرف در وی نکرده ام پس در زمان همیان
آورد و از وی خاطر ساخته شیوه مهربانی و محبت بجای آورد آن مرد بیامن
حمی که در باره ضعیفه حلیله خود مرعی داشت بچنین فرج بعد از شدت فایض شد
و همچنین قصه حلاجان دار المؤمنین قم که از سوانح مجدد است ذکر آن مناسب این مقام است

نقلست که در اوایل جلوس شاه عباس ماضی علیه الرحمة والرضوان
چهارده نفر از جمله حلاجان دار المؤمنین قم که قطره از موج جمله فضل شعار ایشان آب حیرت
در گلوی بحر عمان چکانیدی و نقطه از مداد قلم لوح نگار ایشان داغ در دل علمای اشراق و ایجان
نهادی بهیچ وجه سایان بر طریقه شیخ خضرات چهارده معصوم علیهم السلام که برکت
از ایشان در نگارخانه کمال کسب اوصاف جهانگیری نموده در مدرسه خالی از وسوسه
کمال نفس را بتهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده به عهد و وفاق و پیمان اتفاق نسبت بهم [illegible] کردند
مکان و وطن را تخته بند نموده تدبیر از نقوم مرکب عزیمت بملک فارس و از فارس به بندر عباسی
در تاختند که در آنجا بکسوت عباسی بحرپیما گردن در آمده بمزبادبان بر کشتی
ایشان چون بال هما سایه انداز دید بهر و از بندر قبل از آنکه [illegible] در آیند یکدیگر را
چنین وصیت نمودند که ما حریفان همگی از دیر یکی چون برگ گل در یک پیرهن غنچه
گشته ایم و از تهی دستی چون صدف خشم بی لحن ابله وار تا هشت درم هر یک از ما را
در کیسه مرزنت نباشد بخت عاجز کش چگونه معونت ما نماید قضا را در آن وقت ناخدای
فرنگی جهاز بیراع و ساز نیکین نموده اراده ناحیه فرنگ داشت مسافران سفینه شوق را
نزد وی روان ساخته عرض حال نمودند که چون ما را داعیه سیر ملک دابلست
و آن بر سر راه و ولایت تو واقع شده چشم التفات در نظر احسان تو داریم که موازی
چهارده هزار لاری که تقریباً مبلغ دویست تومان تبریزی میشود ما را دستگیری
نمائی که وجه مساعدت تا بعد از مساعدت بخت در مملکت ابدال ادا نمائیم و برات ذمه

از دیبت موافق مجهودی حاصل چون ناخدا گفت مبلغ معین حاضر است فَأَمَّا چون شما از
کفیل و مرهون نیست که وثیقهٔ دین بوده باشد پس من بدستگیری شما قیام بدین شرط
نمایم که بعد از آنکه بقرب بابل برسیم پیش از آنکه لنگر نیندازیم پس اگر شما از عهدهٔ ادای
[illegible] نیائید همه را بعوض طلب مال خود برده مقید بقید فرنگ میسازیم که بشغل کناسی
کنایس و خدمت زنارداران ملت نصارا و عبیت الاصنام ایشان قیام نمائید که عاقبت یا
نقد جان بقابض ارواح سپرده موافق کیش ما جاه به پهلو کنار دیر یا در بقعه ملت ما در آمده
رقبه اطاعت را مقید مقود زنار رسانید تا انفعال آزاد گردید **مصرع** براه عشق
بیه با سینهٔ قوی دل باش پس بناچار آن ساده دلان فاسد الرأی که زبان طوطی فصاحت
آطای آینه جهان نمای حقیقت درشان ایشان بدین حدیث ناطق است که اکثر اهل الجنة بُلْه
بدین شرط راضی شده وثیقت نامه نوشته بنا خدا دادند و چهار ده هزار لاری از وی بستدند
و در حوایج مرمت مال الجزو صرف نمودند و رخت در کشتی نهادند و چون طی عرصه دریا نمودند
بمبین الطریقین که یکی ببابل منتهی میشد و نیم فرسخ راه مسافت باقی بود هم از راه دریا
و دیگری بکوهستان کوهی که از جملهٔ توابع فرنگ است سر میکشید ناخدا لنگر انداخت که همین
موضع موعد وفای شما بشرط سابقست یا سکه بر فلس سیم این بحر زده وجه طلب مرا که چون
فوج حیات سر بدایه موج حباب دنیا و در نقد ادا نمائید یا صید قید فرنگ شده از اهل
اسلام از تارک اهتمام برباید سکان سفینه چون موج ستیز ناخدا و سکان وعید دیدند
شراع ناله جگر پرکاله را بر سر چاه آه بادبان ساخته لنگر لخت دل را در دریای خون

دیده غوطه دادند و موج حیرت را بسرا غرشه دماغ بای طلاطم کشادند عاقبت برهنمای
معلمی کاردشد ایشان بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان نزد ناخدا مانند و چهار تن ایشان
بحکم قرعه متوجه صوب بابل گردند تا هنگام غروب که وقت زرافشانی مهر جهان تاب [illegible]
اگر چون درم باحضار لاری سفید روی گشتند و الا دل ناخدا را چون سرب سوهان گیر
بینند و الا آهن سرد کوفته اگر همه مس بر فرق ناخدا کنند که گردن ایشان بطوق
قید فرنگ در آورد پس چهار تن از چهار ده مستعد طرف بابل شدند و هنگام وداع آن
ده نفر بیچاره بناچار سنگ خاره را از آب دیده سفته چنگ در دامن مسافران زدند
که چون متمولان کنوز لآلی علم و فضل محک زر طینت آفرینش بتخصیص صیرفیان عقد گهر مروت
که نقد دیده بینش بر ایشان ظاهر است که از تیغ ابر نیسان و مشیت بحار فی هر دانه گوهر شاد آن
گردن نصف مروت منعقد میگردد و سبب انافتش کلیل آفرینش است اگر چه اظهار مدعا
در این مقام از مقوله تحصیل حاصل است و لیکن بحکم وَلٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي چنین از رخ این غایله
نقاب میکشایم که از اصحاب مروت بعیدست تساهل و تکاهل در قضای حاجت مومنین
بتخصیص تساهل که موجب خلل در رکن کعبه اسلام گردد **بیت** مبادا که دارید
پا کج بر آنکه در زیر هر نقش پا بنشسته جاه ایشان آغاز نموده که تا ناخن سعی سینه پر غمای
سر انگشت توانائی ما استعجه گنجایش داده که غنچه کوشش ما حلقه بر در مدعاست گره بجای
منهٔ ما غبار ادبار از سرای انتظار دیده [illegible] بعد اگر بعضی از شما را توقف در این مقام بجان
گران است بحکم نعم البدل ما را بر جای بگذارید و شما بصوب مقصود ده سپار دیباران

سکه سکته ازان سخن لازم دانسته وسوال نزاد دعای خیر بدرقه نموده بخدای فارج الهم
سپردند پس آن جهازتن از راه قفاری روی بصوب مدعا نهادند و چون بشهر دابل
داخل شدند در اول قدم تیمّنگاه شان بر در خانه محتشم نهادی افتاد که بر بود بنجابت و
متحلی بود چون نظر غریب نوازش بر سیمای آن جهازتن غریب افتاد آغاز ملاطفت و تفتیش
احوال نمود چون از سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان شرح حال خود لِمَن اَقبَلَهُ اِلی
آخِرِه با دل بریان و دیده گریان بیان نمودند مرد قدرشناس که وی نیز از جمله اجله
شهر قهر بود چون علمای عالیمقدار را اسیر چنان بلیه دید بحر تحیر غوطه ور شد
بعد از زمانی دیر گفت تو شدا مردی سوء المزاج جز درشت زبان مرحمت لقا رضای
دابلی که هزار لخچین سودا بی علت فاقه را بفتح یاقوتی عطا شفا بخشیده وجود عنقا
مرد مهمان نواز چون دامن مروت داد وسیع و وقت تعلل را تنگ دیده زمان باتفاق
اخوان الصفا عزم کوی باسر فلک اساس آن خورشید اوج مکرمت نموده بدین زمزمه
مترنم شد **بیت** بهر شهری ز فروغ چراغ مهر تو نور دیست کدام ذره که در این جلوه
گه شناخت سرا پای چون بپایگاه رکن جهان رسیدند مرد هدایت پیشه آن
جهاد خام اندیشه را در بیرون سرا توقیف فرموده خود قدم بدرون نهاد و چون
شرف صحبت دریافت امیر دابلی استسقا خبری تازه از وی نموده در جواب گفت که یا ایها
الامیر غرایبت کدام خبر ازین اوحش و مرارت کدام ثمر ازین انجعل است که جهاز دهتن از
علمداران میدان علم که همگی از خمخانه وَعَلَّمَ آدَمَ الاَسماءَ کُلَّها صاحب جرعه درکشیده اند

چنان ساقی خمخانه قضا جام ایشان از شراب خام لبریز نموده که بدستیشان در بحر و بر سرگشته
مخلص کلام آنکه باتیده ابر اللال المفتحیات به دریای جهاد به معرکه داری از ناخدای فرنگی
و اسیر گرفته اند شروطی بین که چون کسوت شام ... زند رسیاهی شبه در آیده تن را گرنه کو
زیبای که آن دکه بهشت ایام هفته عیش را در شش جهت عالم بپای مردی همچه حواس جز
در خواب بیند و اکنون این جهازتن سر بر جهد را بر کمان همت بسته دو پای در ریگ
کفش باو ندکه بر انگشت عقده گشای صاحب دولتی که از رشته کار بانغما ...
روش هیشه در صدد بقاع خیر و مساجد اند احسان است چون دانا است که تو
خانه دل از تعمیر سرای آب و گل انسب و احسن است که جناب طَلَباً لِمَرضاتِ الله این
جهازده نفس را که گلبن گلستان هدایت اند و گل الجواهر دین اصحاب ... اند از
قید فرنگ آزاد سازد یقین که سرای سعادتش تا ابد الاباد آخواهد بود امیر دابلی چون
رستم دابلی در عرصه دلاوری خود جود بر سر نهاده بهر من همه ... ایشان ... ملوا
بر وغن دهر رشته ... علما را طلب داشته با ایشان رسم ملاطفت بجای آورده
مقرر داشت که خزینه دار بسرعت تمام مبلغ معین را در کیسها هشته دو سه نفر از ملازمان
خود را نیز همراه نمود تا باتفاق نقدینه بسنگ کشیده و بازیابا در صرف ... همعنان
ساختند اما چون بسبب طول مکث ناخدای بیرحم دل را ... بشب کشید دریای
قهرش بتلاطم آمد و بانگ بر جاشویان زد که از جمله جهاز لنگر که قوام بحر
پیمان بجماعه جهاز است سه لنگر بالا کشیدند و یکی بیکی را در اندیشه آن

بر کشید الا کنش تا کاه باد [illegible] ال کشتی آن چهار غمگسار را در نظر ایشان
جلوه داد چون ایشان در خیال فانوس این ده نشسته همتمند مشاهده نمودند چون فانوس
خیال سر بر کرده آن ناقوس نواز در بیراه ضلال گشتند لحظه هم توقف نماییم شاید که
از پرتو آن روشنائی ایشان نوید سعادت بنظر آید اما خازنان نقد مراد چون
یاوه تر دیگر شدند بنوای بشارت نعره بر کشیدند که هان ای یاران هوادار غنچه
لب دل بیاد نفوس مرده پژمرده مسازید که بهار اقبال بر شاخسار مدعا گل کرده
جوی یار امید بسیل عشرت سرسبز گردید اینک خدا تعالی وجه طلب نا خدای
بخانه کدخدای بابل حواله نمود و خازن وی آن توجه بما داده آورده ایم رفیقان
شکر نعمت دلنواز پادشاه بی نیاز قیام نمودند پس آن نقد را تسلیم نا خدای
پیر حرم نموده از چنگ تهبانه وی جستند و رخت بسبک کشیدند و بشهر بابل
در آمدند بلذت عیش تازه و عمر دوباره شهد کام گشتند اساس سیم در ادب ادب
در اصطلاح متادبین کنایه از حسن سلوک با هر یکی از نفوس انسانی بر وجهی
که موجب خفت احدهما نگردد و حیا بمعنی اجتنابست از اخلاق ذمیمه که موجب
وحشت و استهجان طبایع عقلا گردد و باعث ترک ادب غرور است و موجب ترک
حیا دنائت و ادب از حیا اعم است زیرا که لامحاله صاحب حیا صاحب ادبست اما هر
صاحب ادب صاحب حیا نیست چون بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله الحیاء من الایمان
جمعی که بغیر ملت ایمان اند ممکنست که صاحب حیا نیستند و ترک حیا را سبقت از ترک

ادب زیرا که ندامت و معذرت بی ادب بعد از آنکه بحلیه ادب متصف گردد اسرع الاجابة
از ندامت ترک حیا است و بدانکه حسن ادب ثمره از وجود هر فردی از افراد انسانیست و ترک
ادب گاه باشد نتیجه کفر و ضلالت گردد (چون) تحقیر نبات اعظم الهی و حضرت رسالت پناهی صلی
الله علیه و آله جهان ترک ادب با نبی میشود و تحقیر معبود بحق و نبی مطلق باتفاق جمیع ملل
موجب کفر ابدیست و از جمله کلام اکابر عربست کُلُّ شَیْءٍ یَرْخُصُ إِذَا کَثُرَ إِلَّا الْأَدَبُ فَإِنَّهُ
إِذَا کَثُرَ غَلَا یعنی هر چیزی که بسیار میشود (ارزان میشود) الا ادب که هر چند بیشتر شود گران تر میشود
و در دانا دسیر وارد است که اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا اند و حضرت ایوب
علیه السلام در حین اشتداد الم چنین فرمود که رَبِّ إِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ
و نگفت ارحمنی همانا که بصیغه امر خطاب با رب الارباب نوعی از خشونت کلامست و
مواظبت بدین شیوه مرضیه سبب حصول فرج بعد شدتست چنانکه تاجر خراسانی
که بشیوه ادب متصف بود بدین نعمت عظمی مقرون گشت

حکایت

تاجر خراسانی

صاحب تاریخ روایت کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ
بغداد بود چنین حکایت کرده که در بدو حال بکمال عسرت و فاقه مبتلا بوده و در شهر بغداد
پیوسته دلالی و سمساری مینمودم و بهر تحصیل رزق بهوای یکدانه خرما چون صدف
صبر که آبله بر کف نفس بسته و بتمنای یکحبه درم هر نا خورده در زیر مطرقه مشقت نقش سکه
گرفته در آن حین که بوسیله سمساری از اهل ثروت جمع غمگساری داشتم آزاد مردی
تاجر که بزیور حسن ادب و وفور انصاف اتصاف داشت و مسکنش بلخ از بلاد

خراسان بود هر سال بار ها اینکثیر بقدر و در شهر بغداد می نهادم از جانبی سودای سود
بیان فاقه را شاهد تفرج در کام میکشید و از رشحه فیض تجارت ابجیان جام امید اهل
تجارت میریخت و پیوسته معاش من بوسیله سوداگری که در سودای متاعی به بذل جهد مینمودم
حاصل میشد و با توجه مداخل اوقات من قلیل الحال بفراغ بال میگذشت و طوطی زبانم
همیشه بذکر اوصاف آن کریم حکیم متذکر بود اتفاقاً از مرور ایام مدت سه سال بگذشت
که آن مهر ماه سیماوی که مسافر از هفت اقالیم معموره دهر بیرون نکرده بود نظر بر تو ضیا
و شیوه دلفروز سنا نچشیدم از حرمان ملاقات آن صاحب ید بیضا که موجب رونق حکم
طور حکومت بود خود را بکام رقیبان خذلان دیده و غبار تحیر با تحیر آلوده گشتم
بود در بکده دیار اضطرار سکندری عمر برابر برآورده و کمند تفرج چون سانحه
بکمند تجدید بدان رسید که چون دل را آشیانه سیمرغ عزلت ساختم بدامن بی ولیلة تنزل
خاطر مرا بحال خود نگذاشته از آسیب چوگان خزان چون گوی بهر کوی شتابان بودم
و چون که باد زلزله بند غبار خاطر در باب قضا روزی از ایام تموز نکندم بسوق
بحر افتاده و بسبب فرط گرما که حرارت خورشید تا بهر نفس را بیال شمندر موبته
بود در آب دجله در شدم و بدن را در غرق نشسته چون از آب بیرون آمدم بر کنار
دجله در نشسته گل ها بر جسبیده از زمین بر کنده شد و در زیر گل دوالی نظر آمد
که چون نحبه کهکشان حلقه در گوش فلک دوال باز کرده و چون کمند زلف دلکشان
بر آستین فریب صد چین زده چون دوالی بر گرفتم همیان جرمی ظاهر شد ملو از زر

سرخ پس در زیر نقش پنهان کرده بر ابر هم و شمردم هزار دینار بود من بر اسم شکر
گذاری قیام نموده قیامت شوق مرد کان حسرت تورا نوع بهجت بخشید پس شیوه
تجارت و داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه جد و سعی گشاده دکان بزازی کشودم
و هر روز در مدارج ترقی صعود مینمودم بعد از مدت چهار سال مضاعف
آن وجه را بدست آورده آن نقد را در کیسه انباشتم بعزم اینکه چون صاحب
وی پیدا شود آن امانت تسلیم وی نمایم و از قید شغل ذمه بیاسایم [illegible] روزی
در دکان نشسته بودم نظرم بر زنی پوشی افتاد که چون گل سوسنی هر مرحله
از جامه رقعش برخ بخون نشسته و چون لاله همان هر تولد عذین کلاه [illegible] از درد
و داغ در سیاهی نشسته مجنون حیرت در من نگریست و آه حسرت از دل کشیدن وی
نشناختم بگمان اینکه مگر سائلی است و عوی طلب نماد و عی کدا [illegible] آنکه در آن
من را از حرکت من متغیر شد و آن وجه را بر جای گذاشته روی از من بتافت [illegible]
سر از تیزش روی او شوری در سر افتاد شکر در کام تلخ گردید شعر زمانه را
نظر لطف با اسیران نیست عجب مدار که کام از زبان نیست [illegible] غمش بتافتم
بوی رسیده بشناختم که تاجر خراسانی که کار و هیسته روی با سانی بانجام رسانید
روزگارش بدین هراسانی افکنده حیرتم بحیرت افزوده شد چون سودای
احتیاط را با نا مناسب نیمه دکان تفقد بحالش در سرای کشودم و بر نجاب
بردم و بعد از رسم مهمان و مهربانی پرسش احوالش نمودم و شمع زبان از شعله

حرارت دل فروغ داده خالی از شوب دروغ قصه سر کرد پس گفت هفت سال قبل
ازین در محلی که عازم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان یکدانه یاقوت رمانی
که کوهر در صدف بحر فیروزه کون از تجلی لعل فروغ جام مرجانی پر کرده و
ز مرکز در دکان نوا از شعاع الماس کاوش کهربایی پیشه نموده بمن سپرد که چون
ببغداد رسیدی این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده و بعرض بیع در آور و اگر
بمبلغ پنجاه هزار دینار زر سرخ خریداری نماید بفروش و ثمن را بمن آور و الا
جنس را باز ده من آن یاقوت را طوعا و کرها از وی بستدم و کیسه از ادیم دوخته
یاقوت را در اسفل آن جای دادم و کلوی وی را بمهر ختم و در طبقه فوقانی آن همیان
هزار دینار و فند سرخ از مال خود هشته بر میان بستم و قدم سعی در ره بیابان کشادم
از کاوش قدم خار خار با هر خار و غار داده الغرض چون بدین شهر در آمدم قبل از اکر
ملاقات خلیفه در شهر ذایض شوق مرا بصوب سوق نجنی دلالت نمود چون مشرعه دجله را
خالی از غیر دیده بجهت غسل در آب شدم و بیرون آمده رخت پوشیدم و همیان
همان جا فراموش کردم و بازار در آمدم و تا هنکام غروب مشغول کار رسانی خود
بودم چون شب در آمد و کیسه بیادم آمد هیچ مادل با نقد عمرم کیسه بری اتفاق
نمود و کنجینه کادل کاسه سر را از نعمت خرد تهی ساخت پس بجانب غسلگاه باز کشته
هرچند تفحص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت نشان از هیچ کس نشنیدم تو
کفتی هر قطره خون چون یاقوت در مجاری عروق منجمد کردید و کهربای زخم از خراش

ناخن چون زند رایج سکه بر داشت شعر همچنان از کاوش غم بر کهانا ناخن است
در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است و چون هیچکونه چاره بجای خود نمیدیدم
دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن حاصل نیست ناچار بند بر کلوی فغان بست
قید مذلت از کردن کشادم و روی بوطن اصلی نهادم و چون بخراسان رسیدم
ماند کاو حراس کهنه خانه وضع و شریف میکشتم و طریق دریوزه از شغلانه
هر خاطری میجستم بر سوانی ده هزار دینار زر سرخ از عین المال خود نقد کردم
بشفاعت جمعی از مقبلان روی بقبله حاجت نهادم و قصه کم شدن آن کیسه را
و سرکذشت خود را بر حضرت سلطان عرض کردم بیت خار خار درد از بس در دلم
شکست . دسته هر جا مینهم بر خاطرها ناخن است و از روی عجز نفیس برآوردم
که چون دست حوادث تنور خراش سترجون دیده رنده بخون آغشته و پای شواب
سر را بلکد کوب خذلان چون دانه بخاک مذلت سرشته متوقع از لطف کامل است
انکه قلم عفو بر جرم در کشی و بدین نقد محقر از سر ما بهی وجه طلب در کذری
والی ملک را بحر قهر بتموج در آمد و بکرفتن من فرمان داد پس دست و سر کسته
بهر کوچه و بازار میر آویخت و از ضرب چوب چون دشنم بپیچ و تاب می افکندند
چنانکه از بن هر ناخن قدمم چون ناخن پلنک در دیده سیل خون روان میشد القصه
بعذاب شکنجه و عذاب جمیع اموال و جهات مرا بقیمت در آورده تنخواه نصف طلب
نشده دیکر چون نقد داغ در کیسه دلم هیچ باقی نماند و جز یاقوت اشک جوهری در

درج دیده ام صورت نبست و الحال چون دانستم که یکدم دیگر از من وصول نمیشود
فرمود تا مرا بقید حبس در آوردند و درخت چون از ذوب برگ دینار خزان تهی گشت
جز زندان مطبخ را نشاید و عصاره عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز
در حبس خم اصلاح در نیاید تا مدت هفت سال در زندان وی شبهای دیجور
بروز آوردم و دل نجیدار در چشم مور جای دادم عاقبت چو از دفتر گران
چاک عصیان بود شفاعت مختار بحق بستند و گوهر التماس برشته بیان کشیدند
که یا ایها الامیر تنگدستی که در گرداب تهلکه افتاده اگر گوهر خون موج بحر تحیر
کشتی دیگر از صدف دستش گوهر نخیزد و چون گوهر از نخ ذروه دش رنگی بخاک نریزد
اکنون اگر بقلم عفو نامه اعمالش را سفید و ساری یقین که بر قصر یاقوت جای نور
کیمیای وی موجب التماس ایشان مرا از آن مجلس آزاد کرده از سر یاقیم درگذشت
و من چون از غایت عسرت شورش حال دیگر روی وطن و تاب مسکنت
اهل و عیال نداشتم ناچار سفر بسوی این معموره که برج اولیاست لازم دانستم
که بمکر زمانه کلید هدایت حضرت صمدی فتح الباب بر رخ امیدم نماید و نجیر
گره کشای نسیم مرحمت ابندی بند نقاب شاهد مدعا کشاید هم برادر را
چون قصه بگوش آمد تنگ درآغوش عطوفت کشیده زبان برکشود که قصه هفت
سال قبل ازین مرا روی داده با قصه تو آشنا است اما جوهر یاقوت برشته
نظم در نیامده یک کس در سوق نجمی در وسط غوطه خوردم و چون

بیرون آمدم کیسه از دیر یافتم بهمان نقش و صورتی که تو نشانش میدهی و مبلغ
هزار دینار زر سرخ در آن کیسه بود من از سیاس آن موئنت صاحب چندین
مال و جهات شده او بود در سامان ما احتیاج بحمد الله که بحسن جمع اقران و آنچه را نقد
کرده مثبت است که درین انتظار که از آن بصاحب رسانیم براءة ذمه حاصل نمایم
مرد تاجر از استماع این قصه همچو گل شکفته با اضطراب تمام گفت تا کیسه بعجاست
یا نزد اندرز مان کیسه را حاضر کرد چون تاجر را چشم بر آن کیسه افتاد و آن سرخ
عیار بکم کرده را در زیر زاویه احتجاب بای در دامن دید همچو شمع غنچه از آتش
شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بآن رسید که تا از یا در شوق عیان بعهد تا لیع و سوق
سوق نماید پس آن زر از بنان اعتذار ستوده دعای خیر گفته وجه نقدینه را بالتمام
بانعام وی مقرر داشت و آن زر هر چند مبالغه نمود تاجر سوای صد دینار بجهت دلی
سر و برگ تمه را بانعام وی مقرر داشت و بجز خرج راه از آن نقد چیزی دیگر بر نداشت
و باقی را بدست مرد سعیش حساب نمود بس هنگامی بال عجلت بسیر وطن
کشوده چون مرغ کبوتر اوج کوفت بعد از سال دیگر آن جوان بخت یاد باساز و برگ
تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون غنچه متاع خانه و گل رعنا اطلس خطایی
شتران بار کرده بشهر بغداد در آمد چون با تاجر صحبت ملاقات افتاد زبان
شکر سرا را بنوای حمد الحکم که تخم هر خوشه امید از نو احسانش سر از گریبان خاک
بر آورده و ریشه هر نهال آرزو از تیغ باران رحمتش چاک بر جیب منزل

زنند زمزمهٔ آهنگ داد و از آن پس مجملی از کیفیت ماجرای فیما بین وی و والی
ملک خراسان ادا نمود که چون یاقوت گم شده را که دست قدرت غار رحمت
تو در کهف نهاد بنظرش رسانیدم و شرح قصه را بطول در حضرت
رسانیدم والی از حصول نعمت غیر مترقب کمال بهجت و مسرت نمود از
ره کین و جفا که با من کرده بود لب خندان بدندان تاسف گزید و جمیع اموال
و اسبابی که از من بر سبیل غرامت گرفته بود بمن باز پس داد عذرها خواست
القصه او تاجر خراسانی بوسیلهٔ حسن ادب بچنین نعمتی که دم از عمر دوباره
میزد فایض شد و فی الحقیقه درین حکایت فرج بعد شدت هم رو
داده و همچنین قصهٔ میر حسین ماندرانی ساکن نجف اشرف که از سوانح مجدده است
و خالی از غرایب نیست مناسب مقامست

حکایت

میر حسین ماندرانی ساکن نجف اشرف که بالگوهری بود از صدف بحر سیادت
و فروزنده چراغی از محراب صومعهٔ عبادت علم و عملش چون کفهای میزان
عدل در برابر یک شاهین بسته و صدق و احسانش چون نطق و ضمیر مصاحب
اصولان سلوک حلقه در گوش دایرهٔ اهل اقبال وصال نموده چنین حکایت
نموده که بعد از آنکه در حجله گاه فضای عشرت افزای نجف اشرف بمقتضای شریعت
خیر البشر صلی الله علیه و آله حیث قال النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی
فلیس منی دختری کریمة الاصل بعقد نکاح در آوردم و چون شعلهٔ عشق

از شهر عیال مند شده و از موی انبغادت خرمن عمر کمر بست عاقبت کارم از حضرت
بجایی رسید که چون مار در خاک محو ماندم و دست امید از همه جا کوتاه شده نه روی
طلب از کس و نه بیطلب بخشی من التفات نمودی تا آنکه روزی طفلان خرد سال
طاقت جوع یکدم نداشتند از غایت جوع گرد و روز را تا شب آه و فغان میکردند
گریه و زاری نمودند و من چون قدرت بچاره درد و طاقت استماع زاری ایشان
نداشتم توقف در آن سرا نکرده دانسته بحکم نعم الفرار روی عجز بصوب قبلهٔ حاجات
و مهبط فیوضات اعنی روضهٔ معلی مرتضوی که مظهر تجلیات نور یقین و مهبط
فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم و چون پروانه گرد شمع ضریح آن
شمع مهر پروانه گشتم دیوانه وار کف بر لب و خروشان دست بر عروة الوثقی
باب آن باب مدینة العلم زده شرح درد خود را همچو موسیقار بصد نوا اظهار
نمودم و بهره و دیونهٔ زکات نجات از دارای خرمن حاجات دست طلب دراز
چون صدف باز گشودم و این زمزمه را بعدد زبان هر زمان **شعر** شها
زتیغ حوادث نشسته ام در خون تو ناخدای من غرق در محیط ملال ناگاه
خادم بی تحاشی نزد من آمد که ای امیر در حجرهٔ خیالی که پنج نفر از اعزهٔ عراق عجم اعنی
فلان و فلان که سابقا رشتهٔ محبت شما و ایشان استوار بود و رابطهٔ صداقت
فیما بین پایدار بود درین زمان از راه عجم رسیده بخانهٔ تو فرود آمده و همراه اشتیاق
لذت صحبت تو و هم اشتهای نعمت ما حضر دارند زود تر ایشان را دریاب

کاز طفلان تو بیشتر گرسنه اند گفتم سبحان الله هنوز رخنه تیر قضا نگشته در دست
کز تیغ حادثه تا کم و ادرد القصه از خجالت شماتت اغیار و کشف صورت دانا زیرک
استتار کنبد عرش نمای تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا سما در کید وی در دو
داند گفتی که چون آسیا بر سر کردید چون فلک در دوار از آسیب طاقت تاب
کرده شاه اندیشه آورد بساط حیرت مات بود بالضروره رخ در عرصه فیل بند
مجنون نهادم و عرضه شرح حال را بدست قاصد کرد باد دادم بدین امید که یا سر
جهد از مهر باوج عزت رساند یا چون ریشه حنظلم در زیر خاک فنا شربت
چنانه هنوز در وقت مسافت طی نکرده بودم که نظرم اندر بر اعرابی افتاد که عول
صفت که از کسوت لباس عریان دیو کرد ادر تنوره بادیه سرگردان بود چون بمن
رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که مرا نبی بیست رخ بنگی دادم و هر یک از آن را مبلغ
ده شاهی صیفر و شمر اکنون سودا داری و رک سودا سری در دماغ نیست قدم پیش
اگر شیوه بیش بینی بهر کشاد انشد رعنا حریفان خوش نقش تخته فرصت
بر عقب با نیست من چون نفع کلی برین سودا ملاحظه نمودم مشتمند رخ از
وی بستد و او را همراه ساخته داخل خط نجف شدم تا بدر خانه صرافی رسیدم
که سابقا میان من و او رسم صداقت باقی بود و بر حلقه بر در سرا ایشان زدم چون
وی از در خانه بیامد و با او رسم سودا آغاز نهادم هر یک از آن زر رخ را مبلغ
چهار ده شاهی بغدادی بود بر خرید و وجه طلب اعرابی را تسلیم نموده تفاوت

زیادتی را مبلغ شش هزار دینار تبریزی بود در بغل هشته شادان و شکر گویان بسرای
خود بشتافتم هنوز چندان تاخیر در شرط مهمان نوازی و ملاقات نشده بود که مخمور
مر شود بس بامر ضیافت و استفاضه صحبت ایشان چون نی کمر بسته از تا نفس او نالم
بسمع ایشان نرسید و دیگر از آن روز دست عسرت چنان حلقه عبرت در گوش غیر تو
نمود اساس چهارم در طهارت طهارت معنی پاکیست و این کنایه است از تنزیه خانه
دل از کدر معاصی و تخیلات مضله که دود آتش هو مظلمه سرای عبادات و مظلوم سازد
بدانکه اهل عرفان را مراد انجه از دل نه عضو معین است که مرکب از اجزای لحمی و مشکل بشکل
صنوبریست چنانکه امیر خسرو دهلوی در بیان در مطلع الانوار گفته شعر
دل نه همین قطره خونست و بس · کو نخود و آشام بر اورد نفس · دل که ازین مهره آب و
گل است · خوره هوا ز اقبال تو صاحب دلست · بلکه مراد نفس ناطقه است و چون نفس
ناطقه است را در هر عضوی از اعضای رئیسه مکانی خاص است و بنابر مراعات
تناسب در هر منزل او را ده نصرتیست که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ
که اشرف اعضای رئیسه است فیضان عقل و جنون و لطف و غضب و کبر و
مذلت مینماید و در قلب باضافه رحم و حیا و محبت و عداوت و جود و بخل بیکرد
پس از این مقرر نسبت اوصاف حمیده و ذمیمه را به محل باعتبار حال نمودن باین
طهارت یعنی پاکیزگی واجب است و از دنس و طمع بنا و اطفای نطفه در مدت
حیض هر کاه بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله الولد للنکاح او لاد نیز در مظنه

انست که دوی جنة نعیم را بر تیکو نراد روضه عنایت گل هدایت چیند و
صاحب طهارتی که نفس پاک سرشتش بهره و صفت متصف باشد و بطاعت
اوامر الهی و بما جاء به النبی صلی الله علیه و آله کمر جد بمیان بندد در عقبی از
جمله مقربان انجمن آرای روضه رضوان خواهد بود و در دنیا فرجه قرحه تنگدستی
بمرهم فرج بعد شدت بهره ور بود و شفا خواهد دید چنانکه آن خبازه زادهٔ پاک
طینت پاکیزه عمل بدین نعمت عظمی مفوض شد و بخش بر لحت بد گشت قصه خبیر کبیر
مال بذل نمادن و انده ذر دیگر مال اکو فتن صاحب تاریخ از ابو عبدالله نصیر
آن نساج معجز رواج نگارخانه خط انسخ که قلم نسخ در صحف کشیده چنین حکایت کنند که
در شهر واسط از خباززاده چنین شنیده که میگفت در زمان حیات پدرانم
بانوی خمیرگیرش مدار معیشت صغیر و کبیر ما بکامرانی میگذشت چنانکه از
نوال نوالهٔ آن جوشای کنده فروش دلهای بیدا باهل جهان از گرد آسیای ملال
چراغ امیدی می افروخت و بدیدهٔ نان میدهٔ مایهٔ جودش بنفاق صبح سفید بدید
تنور فلک بر آتش رشک میسوخت بعد از انکه آن مایهٔ مروت از سر سایه بر گرفت
طی طی شد افکن انا املح هواه تسافر واقتفا منه کان تجارت طریق مخوان
شوقم ساخته سرمهٔ سلیمانی بصیرت داد گلستان ادم بمن نمود من تنها جمیع
جهات بوی روزی نو بعزم من پای نمی طلاقید دامن رها نده مستمر گشته
بعد از انکه در طی راه قدم گشادم در منزل اول قرینه ظاهر التماری

بعزم را نفتم احرام موافقت بست و من چون بنظر فراست شواهد ضمیرش را که تمام
ثعالب حیل و مقام عقارب علل بود نیازموده بودم دل باخته صحبت ساخته و محبت خانه
بر باخته اثر کرده دل به مهرش بستم و چون کیسه را در نظرش گشادم پس از قطع سه منزل
شبی آن عدو نگون ملک انصاف بعد از انکه قرعه خواب با تمام کشید آن کیسه را برگرفته پس
انگیز چاخانه ساخت چون من هنگام بیاض صبح که روی به رجوع داشت از خواب
بیدار شدم کیسه و نقدینه را در عتبه خارج حدود ندیدم نقطه سویدای دلم از
طریق دست شست پس چون دیگر مؤنت سفر نداشتم فسخ آن عزیمت کرده عود
دل را با آتش راه نهادم بهر هوای صداع دیده طمع بر صندل خاک گشادم چون بشهر
در آمدم وانمال گمشده خود را اثری ندیدم عاقبت جان در تحصیل قوت یکروزه
درماندم که هر شب روزه با بگرسنه دیده میگشودم چون سر وطن کار بر حیران
با هر کس بهمراز بیکار کشید گفتم همان به که از یکار در خود رفته رشته حب الوطن را
از دل بگسلم که داغ شماتت کلف چهرهٔ آزاده مردیست و زنگ خجالت زنگار آیینه
صاحب دردی پس جفت خود را برگرفته از شهر واسط روی بنابة شوشتر
نهادم و در قریه بعد از شهر با عزیمت گشادم پس در آن قریه مسکن گرفته سر در پی
لطف مسکین نوازان داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطرب شدم چون سر و بی قدم
بر یمین و یسار و بحر اضطراب میزدم و چون لجه ظلام حد ... غرق در گشادم خفقان
داشت چون از آن قریه بجانب صحرا روی رسیده گشادم بخرابه افتاد که خزانه غنیمت خانه

خرابکان بود چون بدرون خرابه در شدم زنگی دیو صورتی در آنجا دیدم ویک
طعام پر باد که از غبار رخسار نقاب سیاهی بر چهره چون دیگ خود بسته و از
دود نفس کحل فام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش بر من افتاد هشتی
بر خاطر گشته بانگ بر من زد که کیستی و بدین سیغولچون ره یافتی اگر دزدی آمده زود چون
سنت چه بود النصیبت و اگر عسسی بهر دست مزد سرت بلجوالدیدار مکافات این بنیان
نیازمند شمه از ربونی بخت سیه که کشکول دیده مرا چون کاسه کشتی پر هوای
اختلال از جنوب و شمال داشت با وی بیان نمودم زنگی را از یکرنگی من در
عرض حال خال سویدای کینه از کمینگه دل محو شده مرا آنجا نزد دیگران از خرابه
ره نمود که لحظه در آنجا بیارام و خامی مکن تا طعام پخته شود با تو حصه بدهم
و دستیار فربه شکار هم دم از نوا سطو بهیند آنکی بود این جرعی همراه آورند
بکام تو بین لقمه حوالد میشود اما شیوه احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که ...
از حالت آگه نگردد پس من در آن زاویه چون مجرم بقعر هاویه در خزیدم و
از بیم تموج حباب اضطراب چون نفس در ته آب آرمیدم چون زمانی بر آمد
عربده بیغی بسته از متاع بسته بگرانی که گویی کوه آن بخت بر جهان دارا
کوهان پشت گشته نزد زنگی باز در آمده و رحل اقامت انداخت زنگی از حقیقت
حال و طول در کشی باز پرسید عربده در جواب گفت چون مدتی بود که داعی سبک
خواب مردم چشم بقوت عصای نظر چوب دنبه دار بر بنیاد داشته که پیش از آنکه

کلک حادثه را طعمه کرده به تیغ صیدش قربان سازم **بیت** بپاسبان تو چند از
هجوم رقیب ز کوک حادثه چو ابر در شعبان تهی حاصل مدتی سر بدنبال آن خام خیال
داشتم و منتظر فرصت بودم تا آنکه در شبی بعد از آنکه کاتب پریشان رقم شام نامه اهل
مظالم را مهر ظلام بر عنوان زد که سوداگر نو کیسه دست از سودا شسته روی بجانب خانه
نهاد من نیز چون بخت سیه بدنبالش افتادم و لیک موی بینی خاطرش نگشتم **بیت**
ترسم که همچو شمع سرم را دهد بباد در راه شب بسکه مرا استوار پای چون بدفن
خانه رفت من در دهلیز آن سرا چون دست در آستین جای گرفتم پس صاحب
سرا بدرون حجره رفت چون نگاه دار از دستش از غارت گلدسته معانی آرایی
دستان باز پرداخت گل بدامن و سنبل بجز من جیب و قد نهی طعام تناول نمود
بعد بازوی خود نمود که از آن کیسه که غنچه صفت از زنبل لب ... حاضر ساز تا
مثقال زر بجهة خرج فردا بر دارم که متاع سرنوشت فردا آید چون گنج باد آورد
نیم مشت از دیست در کیسه آزاد ... سرخ ... بند شوهر آورده ... مثقال
دینار فرا گرفت و کیسه را در زیر سر هشته در آغوش آن صنم نازنین بخواب
رفت در زمان جاسوس اندیشه امرینه در تعلق چون حر هشته منجر کین بخت
دو اجل بالین را بریده و آن کیسه را با این اسباب که در نظر است بیکبارگی به
بخدمت آورده دم حال الطعام را اندیک در کاسه کن که از جوع کام بدان رسیده
که قرض مهر را از تنور آتشین فلک خامسوز بیرون آورده و با آتش شیره در تابه

معین چون نان دو آتشه بریان ساختم پس طعام اندیک کشیدند هر دو بتناول
مشغول شدند چون زمانی بگذشت عرب بمژده جواب هشت ختان زاده گوید
که از استماع این خبر موحش دلم در غرقاب اضطراب افتاده خواب از چشم برمید
پس زنگی کاسه باز بکاسه همسایه عطوفت مرا لعوانی نمود ولیک صبر اندیشه
خاک در کاسه امر کرد چون طعام بنزد من آورد آهسته مرا آواز داد من نعره
جوابش را بنفیر خواب حواله نمودم پس کاسه را نزد من گذاشت و خود در عقب هشت
چون بچه رسن تاب قضا بکمند خواب چشم بخشوان آن خونی خون گرفته پای
بپیچ کشته جگر سوخته از لب تشنه آب تشنه فنا بود مرده زنگی بخنجر دشمن غدار جگر
شکافت آن دزد در دنوش مصطبه مظلمه گردید و شربت مرگ چشانید پس آن
زاغ جغد قدم غراب وار لاشه آن کلاغ شوم خبر را خواست که در خاک نهان کند
بنا جا از آن بیکو تمکن را بنا بر ثقل بدو نیمه نمود و یک نیمه را بدیگر گرفته از خانه
بیرون برد و در جوف غاری نهان ساخت و چون زمان طول برای آن بگذشت
زنگی بخرابه باز آمده نیمه دیگر را بقصد استتار بیرون برد و من چون طول مکث
در خروج او لیکن دیدم از سر دلیری خود را از آن بسته آمده از هم کشودم چشمم بر کیسه
زر افتاد و بشناختم که آن را لبدین نیو دیست که در سفر همین ساعد زرین بازه دو کیسه
من تنگ کیسه و تنگ چشم با و شفیق در طریق حقیقت توشه در انبان فر توان نهاده پس
بر اسو شکر ایزدی جبین بر خاک سوده بتقلال آن کیسه را بانتباع بر گرفتم

و سعی بجانب آن قریه نهادم در خارج آن قریه مسجدی بود بر سر راه دیدم در
محلی که موذن در مسجد گشوده قدم بدرون هشت بعزم اینکه بر فراز گلدسته
نغمه مناجات آوازه نجات در گوش آشفتگان خواب مفاجات افکند من نیز
دقیق ثانی شده اغاز تشفع نمودم که از خون خصم عنو پناه در بر در آورده ام
امید که یک امشبم در درون مسجد پناه دهی تا از گزند وی ایمن باشم مروت تریاق
زهر عقارب لعداست و چراغ انجمن افروز سرای ابد پس موذن مروت نمود
مرا بدرون مسجد جای داد و در رابت مقاذن ایغال الصدای در انی آن نوای
هرزه در را بگوشم آمد که قدم بهر طرف میگذاشت فاما چون دست ادبار تیشه
بر پای محنتش زده بود و بدلیل سرگشتگی شیشه در راه سراغش شکسته و پای لنگش
بسنگ ندامت آمده و دل فولاد رنگش در رنگ شامت غوطه زده علی الصباح
که تحنه دشنه بند بهر زنگی کیسه بر شب را از کمند صبح رسن در گردن افکنده
در مغاره عدمش نهان ساخت نقدینه کیسه این طراوسیه کار را اندوختم
کواکب چون کیسه حباب باز پرداخت **بیت** دگر روز کین ترک گردون خرام
برانگیخت تیغ فروغ از نیام • بفرق جهان چتر زرین کشید • فلک را چو جمانه در
زین کشید • من آن بدره دل بسته را از مسجد بحجره خود بردم و با جفت خود قصه را
بتفصیل بیان نمودم که فیاض چمن نو طرح قضا چنین آب رفته را بجوی ما باز آورد
و صیاد دام گستر تمنا صید جسته را بکمند ارادت ما مقید ساخت اینک نقد

کشتند من کینه بر سرش داشتم انتقام علاقه حیات کسیخت و قاتل وی بدین شمشیر سکافت

چهره شاهد ضمیر را بخون شهادت آمیخت پس از آن قریب بیرون آمده بوطن

اصلی بسر بردند و همچنین تحریر قصه سانحه والد ماجد این راقم حروف که در

ایام شباب بسر برش گذشته بود درج آن درین اوراق مناسب سیاقت

حکایت خداوندگار روح والد ماجدم را بجنان نعم

جنان در اهتزاز آورد زهی شمس سپهر فضل که شمسه رواق معرفتش لبریز از اهل کمال

در خاک مال داشت و فضله قبضه طینتش دیده بصیرت اهل فضل و علم

چون توتیای قلم در غار تغار **صاحب** تا بیخ وصاف چون اوصاف ضمیر

صاف ... مذکوره مذکور نیست و طوطی آینه کزین خیال اهل مقال

شرح صفای طینتش چون مرغ تصویر مقلد عنه دور نمی از قصه غریبه مشتمل

بر فرج بعد شدت از دور فلک بر سرش گذشته بود شیرین تر از هر سرگذشت

با من حکایت کرد **بیت** عجب شعله داد طبعش فروغ کزو سوخت تا ریشه

نخل دروغ چنین روایت کرد طیب الله انفاسه که در سنه تسع و تسعین

و تسعمائه که از کرباده معلی بسبیل تجارت بل بتحصیل تجارت داخل شهر اصفهان

شده بودم سالک محمد نام با یکی از بنات عمات من نسبت وصلت داشت و سیاهه

جمع و خرج ملک اصفهان بخط وقت او نهاده بود در آن وقت شاه قهار

هیبت شعار شاه عباس ماضی بسبب نقار بخاطری که از اعمال شنیعه آن عامل

جاهل بهم رسانیده بود بعهده والی شمر عکس خان استاجلو نوشته از قزوین

ارسال داشت که ملک محمد مذبور را بهر نوع که باشد بدست در آورده بقید

سلاسل درکشیده باردوی معلی فرستد ملک محمد از بیم صمصام خون آشام

شاه شیر انتقام چنان در غار استتار در خزیده بود که دقیانوس اندیشه سراغش

نتوانستی گرفت بلکه مدد که اصحاب کهف خیال خوابش را در آینه حس مشترک

نتوانستی دید خان مزبور بنا بر امتثال حکم شاه عصر در تفحص وی خاک بسر او بغربال

مژه و بجستجو عدد هر عرصه و در جبه کرد آشوب بعرصه کینه وی انگیخت و لیکن از آن

جز خاک در چشم حیرت نشان ندیدی و از آن شمع فانوس جز دود کبود برچرخ صعود

نمودی تا آنکه یکی از غلامان وی را بدست آورده بآب تیغ شکنجه غلیان آبی بر کباب

جگرش زدند غلام هندی سیه بخت که طاقت از بیم طول سیاست چون هندی جگر

خوار روی فته دار بجان من داد که فلان از راه قرابت و در انجا بخود پنهان کرده

و پادشاه جهان دام رقابت گسترده لاجرم طالب گمشده خود را از آن یابد بشبی

در وثاق خود بحجره در خواب بودم که هنگام سحر که هنوز لیلادی بر سر ظلمت

از سواد دیده نشسته و چهره یکی چرخ خضرا سفید آب صبح بر چهره نمالیده بود

که موذن اضطراب بجهر حی علی العقاب از خواب بیدارم کرد چون سراسیمه از

جای جستم چه دیدم جمعی از عوان صاحب شوکت که ریش بر ریشه گاو بیجا اند

بر سرم ریخته تنم را از خواب خستند و دستم را بر پس بستند علی الصباح که مهر تیغ

نشین جهار او رنك فلك بر صفحهٔ با زخفتكان را جا کرده مرا بدیوان مظالم آن ترك
ظالم حاضر ساختند ان عفریت چون دیوان دیوانه خو بدیوان حرم لب کشوده
فی الغور بکی لنعلها انداختن خو بگفتا این خایف را بمسکن دار الفساد خود ببر و چون
دارش انبار آلوده عرصهٔ دار و کیر چندان چوب بروی عرضه دار که
تا آن ماده شیر را بهشت دهد یا سر خود را چون شیر ببالین عدم نهد بیت
تموج با جوش دریا زنند : بر دستها بر فلك پا زنند : آن بد هر جفا پیشه در زمان
چون دامن بر من آویخته مرا بزندان سرای خود برده من بیغم بروی امید براه
ففروا الی الله گذاشته خود جوش تحمل را بر بازوی تذلل بستم و دعای
توسل را ورد زبان متوکل نموده و بدین زمزمه با خدای فالج الشدائد
در مناجات بودم در اثنای راه جوان اصفهانی دو چار ما شد از نهایت لطف
و جوهر انا خضره بود که قایه ستیر این تیره عنان توجه او را اتفاقی غیب
بجای من کشید چون بنظر لمعان سیما طینتم از زنك و خسران صافی دید تعجب
وی افزوده از حقیقت حال و اصل وطنم باز پرسید چون جواب سوال او را
بتفصیل بیان نمودم حیرتش بر حیرت افزوده برفاقتم قدم برداشت تا در آن
ساعت قطع طریق نموده به بیت المحاق آن اختر منخسف نفاق قدم نهادیم
بر آن نحس اکبر عقرب سا نیش ستم را بهم کزندم بزهر آمیخته در زمان
با حضار چوب و رسن فرمان داد و چون آهنك نمود که مرا از پای در آورند

مر قصهٔ ما کم بزبان بریهٔ سلیمانی هدایت غبار غوایت از دیده ان میزدود و بفیضان
رطب اللسان آب بر آتش غضبش میزد بیت مکن مکن که نکو محضر ان چنین نکنند
هر نفس بتقریری میگفت نیستها انا ز علمای امت احمد مختارم که حضرت سید ابرار
ایشان را در ربقهٔ انبیای بنی اسرائیل منسلك ساخته اصرار مکن بتخصیص
حجاج بیت الحرام سیما مجاورین حایر حسین علیه السلام که چون بوریا بر سر ملك
قدم میکذارند و رشحه فضله وضوی ایشان را حوران جنان زینت جبهه خود
میدانند تو بعد از انکه بیشانیهٔ جرم و تقصیر آهنك کشتن و آزار درین بی نوائی
دریا زاده مکافات چون کبك شکسته بال بچنکال شاهین بکال کرفتار خواهی آمد
بیت با اهل هنر غیر وفا پیشه مکن : اندکی ر درین ره اندیشه مکن خواهم
نخوری تیشه جو دستت بپا : چون خس سر ره جفا ریشه مکن زنهار از ان
نصایح کالنقش فی الحجر آنك بر حجر دل او یافت ما ان بانخواست فی الحال شهر
اندیشه مند بود من نیز مبلغی بر سم نیاز نکار آن اعمال مظالم بهانه کوید
تطمیع وی نموده غلام خود را بجهت وصول آن بجانب خانه فرستادم مقارن
اغال ترك آهنك بارگاه خان نمود بجهت استمزاج و استعلام حقیقت کم
اگر خان در تجدید تهدید و تاکید تغلید تهاون نماید و حرف کذشته را آن
تکبر و اطاعت نیز را بتبه سیاست طبع را حواله نماید و اگر خان ادر تصلب
و تعصب سیندا و نیز سر از قلاده حیا بیرون کشیده بیشك جون سك درنده قصد

منت استخوان من کند چون زمانی برین بگذشت ناگاه آن ترک زندان بان
شادان وخندان اندر در آمد چون مرا بر سر مجرمان در صف نعال دید
دست مرا گرفته در صدر مجلس جای داد من آن تواضع را حمل بر مسخره و استهزا
نمودن در میان خجالت و بیم با دل دو نیم حیران بماندم درین اثنا غلام معهود را حاضر
ساخته من میخواستم که آن نقد را در دامنش ریزم ترک در دامن او آویخت و امتناع
آویخت که اگر هیچ بیان این در ... بگذاری و اگر هیچ ماهی فلس از تو ستانم بان
کار از قبول درهم خاطر در هم است مرا از تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرم
تقصیر من کشیده بشکوه زبان نیالائی بحال من ترسانی پس شیوهٔ میزبانی
پیش گرفته چون رسم مهمانی بجای آورد با هزار عذر خواهی و دلجوئی سر
الطلاق نمود آن جوان اصفهانی مرا وداع نموده بجانب مقصد شتافت
من با تحیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود این همه طیش و اضطراب در آن اثنا د
آیا قضا شعبده باز بچه وسیله در خلاصی و رهائی من از این دام بلا کوشید
روز دیگر جمعی را دیدیم که نزل و اقامت و اسباب و ما یحتاج با آئین تمام ترتیب داده
بخانه من می آوردند و معروض داشتند که ابراهیم بیگ وزیر خان این ما حضر
محقر را بجهت شما فرستاده با وجود آنکه در صورت هر حرفی از سواد نقش چون
پشه در دماغ نمرود اوج نخوت جای گرفته و شرارهٔ هر نقطی آذر بانه
نام آتش و لهبی بر سر شعله زد این صاحب غرور ملک غرور سوخته خود را

در سلک ملازمان قدیمی منسلک میدانم چون درین ایام بهر آزارش دست حوادث شاخ
درخت بیخ چوب چینی است لاجرم بهر علاج بتناول چوب چینی مشغول است
دیروز بهنگام بر آمدن عرق از استماع این خبر چنان عرق اضطراب حیثیتش در فوران آمد
کف و اکنون صبرش در عرق سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان متوجه شد
در بر گرفته چون بمجلس خان در آمد هر موئیش در موی زبان موی شکافی شد
و کلمه آغاز کرد که عجب از خان روشن نهاد با آن اعتقاد که شخصی را از ... که بآدمی
کجای آن داشت که خان خود او را استقبال نماید عجب جای آنکه جلادی را باستقبال او فرستد
که بخیانت اخفای مال محمد در مسالک شریعت محمدی صلی الله علیه و آله رخنه انداز و اگر
فی الحقیقه او را از مغز و مقر مال محمد اطلاعی باشد در اخفای آن کوشد پس خان
حاتم نشان نسبت با ولینعمت من این سلوک کند مرا چه جای التفات از ولینعمت ثانی بوده باشد
مقارن این معاتبه معاتبه ترک حاضر را در مقابل دید از خشم او برگشت قسم
بذات آن پادشاه بی نیاز که قصر دولت اجداد آن عالم کون و فساد چون ارم ذات العماد
بی نام و نشان از صرصر هیبت او ست که اگر از خانه خان تا دنیا از جودت بقعه وادی
قصه گل کند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تن خواهم زد اگر همه خلق چون لاله جام
تمر ... خون رنگین نماید ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق آینه خاطر خود را از زنگ غبار
بر همگنان ظاهر ساخت خان در صدد معذرت و دلجوئی نیز خود در آمد بعهده
آن ترک نمود که محبوس خود را از قید حبس برهاند و نیز خود نیز بعد از آن کل ...

چون چنین بیند شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر غوطه ور
شدم که این شخص کدام دوست حقیقی باشد که در شیوهٔ حفظ الغیب چندین مبالغه
دارد القصه چون هفته بگذشت آن ابراهیم خلیل سیرت خوان مروت بدید قدم
رنجه فرمود چون نعمت ملاقات دست داد در زمان بشناختم که از اوان طفلی تا حد رشد
و تمیز پیوسته در خدمت خال مرحوم فاهیت حال بسر برده نهال وجود شد در بوستان
اهلیت و چمن تربیت آن باغبان گلشن قابلیت نشو و نما یافته نه همه طفل دبستان
کمالکه درس سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب لعضا فوائد ادب
انصاف ورق کشاید و چون در خدمت خال مرحوم که در فنون سیاق ورق بوک
استیفا را از نقطه قلم مشکین رقم بداغ لاله علم کرده بلکه مفرده نویس عطارد را از
خوی خجالت دفتر ظابطه را چون دفتر ساخته ماهر شده بود لاجرم بنا بر قابلیت
ماده و حرمت دریتیم در شهر اصفهان صینت عن طوارق الحدثان و منیرچنان خان
صاحب شکوهی که دیده بیرن را در اصفهان توطن داشتیم آنمرد با سعادت رسم عیادت
من دلخسته را از کف نگذاشته همیشه بشیوهٔ کرم و محبت در تفقد احوال
ما چون نی کمر بسته داشت اساس بحرمه عبادت عبادت بمعنی بندگی است
استعمال این لفظ در بندگی حق جل و علا واقع شده دون غیر که چه در اعلام اضافه
اضافه عبد بغیر الله مستعملست مثل عبد الحسین و عبد الرضا و غیرهما اما
که بر سبیل مجازست و اتصاف نفس بصفت عبودیت غیر از کتاب فضل بندگیست و لهذا

نسبت بغیر خالق انا عبدک میگویند فاما عبدتک نمیگویند پس فرقست میان عبودیت
و عبادت و اطلاق اول نسبت بغیر خالق بر سبیل مجازست و ثانی بنا برآنکه شغلی
که ملازم معبودیست مخصوص است بذات باری تعالی که بجهت منشأ تکلیف هر مکلف
معرفت و عبادت ذات صمدیست و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در ربقه
اسلام داخل نیست فاما عبادت بر دو قسم است قسم اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه
مکلف را از شغل آن بری سازد چنانکه در عرف عوام تارک الصلوة و تارک الصوم
و مانع الزکوة نگویند و این نوع از مقوله عبادت مجانین و مجاهدین و جهال و
اهل اضطرارست قسم دوم آنکه بر پایه صدق و یقین متحلی بوده و قبله نمای دلرا همیشه
بصوب کعبهٔ شوق متحول داشته و مصباح نظر را هر صباح در محراب هدایت
همیشه در صیدگاه لامکان تجربه تیر قاسته را به شکار وحشی اجابت چون کمان سا زند
و کمند دعا را به صید نجم بهتعا [illegible] بپوشاند خسرو تاج بخش ملک معرفت
و عبادت اعنی رسول قریشی ابطحی مدنی میدان پر شور [illegible] از ترانه عجز زده
که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک امام راکع ساجد
زین المنابر و المساجد که نقش جبین مبینش ذو الثفنات گشته در مقام عجز و مودت
مولای یا مولای لو اسکن الفرار عنک لکنت اقل العابدین نقلست که بندگی
از اول عشا تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر بر گرفت گفت دریغا که
رفیقان بر ما سبقت گرفتند پس سالک راه حقیقت تا بمقام قاب قوسین تقرب

دو منزل است منزل معرفت و منزل عبادت هر که در این دو مقام از مغوات وساوس
صف شکن ابلیس و قطرات هواجس مرد لکن نفس پر تلبیس ببلا دهشت و غرقاب
قیامت از تلاطم بحر مواج غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا بوادی شدت و حیرت
وارسته در گلستان فرح چون باد صبا در بهار عیش گلفشان خواهد بود چنانکه
میزبان شام ابو محمد اذرق روایت نمود **حکایت**
صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد اذرق بن ابو یعقوب که از قبل واثق عباسی والی
مصر بود که او روزی از حال خود چنین حکایت کرد که از کوفه عزم مصر نمودم مع
کوچ بعزم زیارت برادرم ابو یعقوب بن با قافله عظیم عزیمت دیار دمشق متوجه
مصر شدم چون قافله غافل از شام ادبار روی بجانب شام نهادند روز نیز ابلاس
لباس شب سیاهی در بر کرده در سلسله جمعیت ایشان کشید جمعی که بدرقه
قافله بودند چون سنگ تفرقه در بغل داشتند مقرعه فتنه بر طبل آشوب
کوفتنه پنهانی جاسوسی نزد سر خیل قاطعان طریق فرستادند که اینک قافله شام
با ساز و برگ تمام و اسباب تجمل حسب المرام که چون گرد باد به بادیه بر آمده
غبار خاطر نقد عمر در بیابان دادند چون نسیم بنصوی شتابید که عمر فرصت را
شعر چون بوی گل وفا نیست و چراغ مهلت را چون شمع چندان بقا گرفت نشود
باغ طرب بدر برست: قدعم نعمت تو نه که گل نوبراست: روزی غافل از سهام
حوادث قدر از انجا جمعی از نیزه داران تازی سوار اسب جفا بر ما تاختن کرده

اطلس از نوک سنان جان ستان ایشان چون خارا و فرنگ در معجر خون
نشسته و سر و زر دانه در سر از طعن نیزه افعی صفتشان چون دایره غربال نقش
چاک بر سینه اندوخته بر سرها ریختند بعضی را بتیغ چون تاک سر بریده
چون مار از قوطعن نیزه بر پشت و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله
لباس عریان نمودند بعضی جمع را چون کرم پیله از لعل آخرت کفن پوشیدند بخش مختص
از نقد و جنس چون نقد شکایت و متاع جراحت در کیسه هیچ کس بدل نگذاشته
همگی عریان در آن بادیه حیران مانده هر فرد از آن مجموعه دست از شیران حیثیت
باز داشته روی بطرفی و قدم بسبیله نهادند و رخساره از دشت را
بطپانچه قدم مالش تو تیا دادند عاقبت بقیة السیف قافله بقیة الطریق مسالک
دمشق را بقدم سعی پیموده چون شاهد صبح روی خون آلود را در نقاب شام پنهان
نمودند من بیدل بی بیدلیلی را در عرصه کرده طفل بیکس باک خود را چون
باد صبا بر دوش نسیم و جفت دست آموز را چون صید حرم رفیق طریق ساختم
صبح و شام در نقش قدم بخاک می سترید و که آبله پا را به سنگ چون سنگ پا
سیفشرد تا مکی از آن دامگاه بلا در رسیده در چمن دمشق نوای عشق بر کشیم
دل از دامگاه بلا کوچ کرد که تقدیر تدبیر را بیچ کرد چون باره بین همجار قطع
آن بادیه بی نهایت نمودیم ناگاه سیه خیمه چند بنظر در آمد که بر ده نشینان
حرفی که قوس هر یک خیمه چون ناف چتر سیه کرده که متاع جمعیت ما را چون بوی

تنك براكنده سازند پس جمعى از خطا بيشكان بقصد صيد زن و فرزندم دست
كين از جيب آستين بيرون كردند من بنا چار بيكى از ايشان دخيل شده چون عطف
بدامن عطوفتش در آويختم اعرابى از عرق حميت در هيجان آمده مرا در دامان امان
جاى داد من چون امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش ديده آغاز تضرع نمودم كه آيا
چه شود اگر مرا با اهل بيت بپشت خود سوار نموده بممالك شام رسانى تا من نيز بپاداش
احسانت قيمت رواحلهات را مع شى زايد بتو رسانم اعرابى اين التماس مقرون [illegible]
غير معقول را در نيز تنك در آورده و خود بپياده راه دمشق كشت تا عاقبت مرا بدان ملك
رسانيد چون قريب دمشق رسيديم در بيرون شهر جوانى ديدم سيرت نيكو منظر كه صفاى
طينتش ظلمت شام را از دور نكار و اهل شام بتماشاخانه عنقاوش ايستاده و دست همتش كاسه
اهل طلب را چون جام حلب پر از غنا ساخته بعد [illegible] از اعرابى پرسيدم كه ابو محمد
ادرنق كوفى كدامست اعرابى بسوى وى اشاره نمود چون از تصديق وى [illegible] كه
كه مكوباب جوانى رسيد پس شيوه انسانيت بنوعى مرعى داشت كه جنس محبت چون
كل فصل بهار تازه بر شده در زمان زمام شترم را كرفته بجانب خود برد القصه
سراى بهر من ترتيب داد كه در بين كهنه سراى شكسته كه هر خشت بوى بناى كل [illegible]
صورت التيام يافته چنان قصر خورنق نشان كسى نديده تا عروس فلك خانه بر
و وجهه زنكار ديوار بوى طاق كشيده چنان مسكن دلفريب كوشه كس نشنيده
پس بشيوه ضيافت و صداقت پرداخته هر روز ديكر مرا بحمام فرستاده و ملبوسهاى

فاخر مخلع ساخت مرا از خاطر رسيد كه نزد برادرم ابو يعقوب بجمال حصار اين جوان چون
يوسف عزيز است و بنا بر آن صداقت مرا بنكهت پيراهن التفات چشم روشنى ميدهد
پس از من پرسيد كه اجرت اين اعرابى را چه مقرر ساخته من حيث بذل قيمت شتر و خلعت
چون باوى اظهار كردم در زمان از عهده اداى هر دو بيرون آمده وجه را بتسليم اعرابى
نموده روز سيوم از من پرسيد كه غرض از سفر ممالك شام چيست و چه در خاطر دارى
بخاطرم رسيد كه همانا با برادرم آشنائى دارد كه مطلع بر حال و نيست از وى پرسيدم
كه مكر برادرم ابو يعقوب را كه والى مصر است ميشناسى قسم ياد نمود كه هركز نام ويرا
نشنيده ام و من از دعوى وى تعجب كفتم پس چكونه مرا در خارج دمشق بنام خواندى آن جوان
تبسم كنان كفت بيت ما محرم نغمه عشقيم بجز ما كس ترجمه نالهٔ زنجير نداند مرو تورا
چه حاجت بوسيله كه چون رنك تيره از آينه دلها پاك كنيم سرشت بصيقل همت زدوده
كرده چراغ معرفت ابو يعقوب چون شرر در پيشگاه آفتاب بيفروغ است و شمع شهرت
اهل دولت چون عكس ماه كاسه آب در فروغ اكنون مجملى از حال من نيز بشنو با آنكه
در بدو حال در نى عزم راه حلب نمودم كه مكر بسبب تجارت جلب نفع نموده جنبت
بركت در كاسه ام نو ببينيم چون پاره راه قطع شد در نى قدم در بيشه نهادم و بسبب آنكه
در آنكوشه كمراه بودم از رفقا بازماندم قضا را شرزه شيرى بعرين جمله آورد كه طفل
شيرخوار از هيبت آن شير نر خرس شكار بكوييما يَجعَلُ الوِلدانَ شيبا در كهواره
پير كشته و بكريبان فرار انقله كه ما از صدمت آن اژدها صاعقه شرار چون نطع پلنك

زبیم حملهٔ شیر سهمناک او را شکم
بنیارد و بنهد بچه پی برون قدم

برکوهه دین خدنك صوت بیجان وهیولای بصورت نموده **شعر** زاندیشهٔ خشمش
اندر شکم بنهد طفل پی بی قدم تا عدم بقصد صید چون کرفته پیکان دندان را
بر وهان خشم و خنجر ناخن را بر عقاب چشم زده از مرکمین بر کشیده خواست که سرها بقوت
سنان اسنان لسان از تن بر کند که ناکاه از جانب سرادق غیب تازی سواری چون
برق لامع در عرصه بازی بکتازی نموده طپانچه بر روی شیر زد و باشیر آغاز
عتاب نمود که لقمهٔ احسان مادر روی کلو کیر بود چون تو بلا دست دهان از ین لقمه
بر بند [illegible] که جکر ین لقمه اندهای تیغ کردی شیر دستمال از تو چون کربه شد
مار از دهان افکند و چون موش بسوراخ اختفا نهان شد بس آن مخر لاریب بمن کفت
چون بخانه خود برسی فلان زمین را حفر نما و کنجهٔ پر از زر سرخ ظاهر میشود از آن کنج
بیت مرا احسان مادر وت که ایت تفسیر هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ پس مرا سم
شکر این ذی قیام نموده روی بجانب وطن نهادم چون بخانه در آمدم بنزان ملاحیت مادر
خود متمتع شدم مادر پیرم که تنش از ضعف چون تاری در مهر جا بت جای داشت
و تیر قامتش در کمان وصل من چون کمان کشته چون چشمش بر من افتاد مرغ نکاهش
از هر جنبه بپرافشانی نموده چون کفتکو میانهٔ من و او تمام کونه سر دا شد و قصه درهای
خود را از چنك شیر و سیر جشمی آن خضر شیر کیر که سکندر با شیدم از جنان آن شخص اجل
باب حیات رهنمونی کشت با ما دبیان نمود وی بر سبیل تعجب کفت سبحان الله طرفه تر آنکه
یکشب قبل ازین واقعه که بر تو کذشته بسر کنج اشتر احزن و زر نقد دست آلوده لقمه

حلقهٔ مفتاح

احسان بین نشا دیدی
بر [illegible] کار [illegible]
کوزه پر از زر سرخ

فراکرفته و کرده دهان کشادم ناکاه آواز محتاجی بمقارن آن مانند حرکت ید و مفتاح
الباب طلب بر در کوش زد من چون بقیهٔ طعام افزوده از کلوی خود با ذکر فتم و
بسائل دادم **بیت** همت چو هست پاك ز بذل قلیل نیست ابری که قطره دیده فشاند بخیل نیست
مقارن حال صدای کوشم آمد که برو ده شیر دلبستان بستان از کوشمال شیر کال فارغ
البال باد پس آن مکان را که سالك راه یافته کزاد سرخ عدد آن بود چون از بر کت آن
وایه صاحب چنین مایه کشتم مادرم داعی امر حق را لبیك کفت بر خود لازم ساختم که قدم
از دایرهٔ عبادت حق عز و علا بیرون ننهشته همیشه در تفحص حال بیوه [illegible] اصحاب
شیوه سعی مرعی داشته در تدارك و تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خرج و کلفت
از فیض و نفحات تفاوت بتشنه و برکت نقد جمعیت در سرکیسه [illegible] لطف و مروت
اکنون موجب لشانی من با تو چنین بود که چون بقیة السیف قافله داخل دمشق شدند و
هر یك از اختلال حال خود داستانها بیان نمودند چون مردم قافله همکی از مملك دمشق
بودند اقارب هر یك از ایشان بازپرسیدند که آیا در میان شما شخصی غریب بینوا بود یا نه
در جواب کفتند که ابو محمد ازرق کوفی با ما رفیق بود که با اهل و عیال در بن بیابان چنین
سرشك [illegible] سامان نداشت من بوسیلهٔ هدایت آن جمع بشرف صحبت تو رسیدم
و صد دسته کل از کلستان سعادت چیده که چشم بیمار بیت الاحزان مروت بصد
اشتیاق دیدهٔ یعقوب است و که مراد التفات ابو یعقوب منظور نیست و صفای خاطر من بتمنای
[illegible] شاهدان مصر طمع بحویش نیامد پس بعد از هفته چون همکی خاطر ما را مایل

سفر مصر دید داخله بهرمن و عماری بهر نوعی من ترتیب داده مع سامان و خرجی راه
باتفاق قافله مستعد بها ابجانب مصر روانه ساخت **باب**
در عدل زهی شمع عنایت فروغ عدل نوشیروان که کافر کمر بسته منطقه زنار دل
از سلسلهٔ درکات نار در نشستن اعراف بالتزام انصاف در زیر سر نهاده چنانکه کرد
احر خاتم جود حاتمی که خاک نشین کینه شرک را با وجود سکه قلب مرکبیه قالب انسان
چون طلای خرج عزیز کرده است از همه غریب تر اینکه قاآن بن چنگیز خان با آنکه ربوبیت
نصاری بود از نطفه نجس جان اکبری بوجود آمد مع هذا در فنون عدل و تسخیر جان
قلوب بی بهتی نموده بود که صد همچو کسری بسلسله جنبانی طاق معدلتش کمر بسته و هزار
همچو حاتم بنده بندی خوان احسانش غنچه طمع کشاده در زمان بدولت و اقتدار آن
همیشه بها از خرمن سیم و زرش دامن مفلس و دست انکه چون دامن صدف از کوهر
سرشار بود بلکه دهقان همتش سیم و زر ندانسته بخرج جو و کندم نجاک دل محتاجان
بیوه بجون در آئین ملت اینان تشیع تمام داشت که تا خورشید روی به ریفرنال اکون
نهان نشاند اگر احدی بهر ادای غسل قدم در آب کذارد اکرچه ماهی باشد که در تابش سیاست
از آتش غضب بکام اجل نهنگ همچو خرچنگ زمین گیر که درین قضا را معنیه سوی غریب
بیشه که در محراب طاعت این دین چون سجاده بحیانا عالم الاعوام از هر جنسی باکدامان
بود غافل از قوانین آن فرقه ضلالت آئین بهر دفع حدث کبر چون سفینه در آب لنکر
انداخت و یحتمل بهاد دل اهل فساد را آن غریب صادق چون سودای محترق بتلاطم

درآورد و جمعی از خوک سیرتان بیشهٔ ضلالت که تیشه ریشه وجود اهل اسلام بودند
چون بدین معنی واقف شدند در نمای بموقع عرض قاآن رسانیدند که از بسکه کهنه تالیف
قلوب قلب عیار عیاران ملت اسلام مرغ دست آموز دل شاه را بای بیچ کشته بیم آنست که
روبه خیالان زاهد فریب تیغ ستم بصید حرم کشند و توضیح این رمز مبهم آنکه امروز یکی از
اهل اسلام که بعلت اضغاث احلام انکشت نمای دنیا احتلام کشته هنکام انبساط شعاع
نیر اعظم و درابر نصف النهار دخول کرد در آئینه آب بدن نما این نکار و وجود خویش
مکدر ساخت کو از زهر انتقام شاه سپهر احتشام زنگ اندیشه بدل بیدا نشد هرکز
با آب ان خاکنهاد چون باد مخالف آتش سیری نمود اکر شاه معدلت بساط خون این
سودای بلغم اختلاط را از صفرای زهر تیغ چمن فوج مرغان بجوش در نیاورد مرغ خوش
سحر خیز تا در خروش ملامت دم از قیامت زنند **شعر** چو روی نو بماند زمان کلستان
که کل چون ننید بیشان باغبان خسرو مریخ نشین مسند وقار چون از بیم تغلب اثر اکینه
کنار رشتهٔ عطوفت را بکردن آن غریب بسا نارسا دید روان در صیدکاه فریب
دام حیله کستری پی فرمود که چون امروز بشب نزدیک رسیده و بیاد و زندان مقید
تا على الصباح که لشکر ستاره شمر دربارکاه عالم و عرصه ازدحام دین عبرت کشته
غبرة للناظرين ع بر ابر بیدار کشتم تا دیکری بدر دار تمرد باید او نباشد بیر آغوز را یکی
از خواص سپرده در شرایط محافظتش نهایت اهتمام نمود چون شب تیره لباس درد
خورش هر که بلا در کشته تا قفل وسواس خیالات فاسد را بدست اندیشه اهل

سوط داد مرد عابد را شاه نهانی طلب داشت و آغاز عتاب نمود که چرا اجرای امر
مرا بر خود لازم نمیدانی و مرتکب جرأتی که سبب شورش ملک من و سلب حیات تست
کردی همانا که دل در نیستان سیاست عظیم من در نمی بینی شعر چرا طشت
شورش فکندی ز بام نکه کن بهر گوشه غوغای عام مرد بیچاره چون متمسک بعذر
جهل از راه و رسم ایشان شد شاه از سر مرحمت یک بدره زر داد ... سرخ بود داده
کفت این کیسه همین لحظه در آب افتاد و چون صبح من از سبب فعل قبیح کذشته با تو عتاب
نمایم تو متمسک بعذر جستجوی کیسه در آب افتاده خود کرده تا مکر این عذر وسیله
آزادیت کند و الا از بیم شورش سپاه مرا بجز کشتنت چاره نیست که مخالفت قوانین
ملکی موجب خرابی سلطنت است بعد دیگر که مهر برهنه کرد و قوادیر فلک کوهر
نگار بزیور ضیا کمر بسته سرا بر مهر نیلکون برهنه کرد تا آن معدلت نشان مراد نیک
احسان تکیه زده با حضار آن مرغابی بکره غضب دست بر طبل ندم زد چون
بعز بساط بوس شرف عز یافت شاه کلمات بر سبیل عتاب کفت امثال شما کوته بینی
بارها چه یار اکر تزلزل نقص در بنیان قانون ما افکنده هنگام نهان با آب در آید
و کرد خرمن عمر خود را چون جرأت آن بباد دهد تا چند ... شما آکهی برق
نبوشم دست از فصل ... نماید بیت چو بسیار ... ناک را برک و شاخ کند از بن
باغبان جان آخر مرد بیچاره زبان بانکر دکه اعدا دولت شاه جهان پناه را همیشه
غسل کاه دجله خون جکر باد و نهال یکتشان همواره لب تشنه بخونابه دیده تر

من برسم تجارت بدین شهر در آمده کیسه بانزده سرخ همراه داشتم چون بمحل لب که رسیدم
بنابر فرط عطش خواستم که جرعه آب بیاشامم کیسه از دست بی اختیار در آب افتاد من لاعلاج
پیراهن از سر بدر کرده سراسیمه بآب در شدم و سر در سر جستجو نهادم تا مکر آن سرخ [illegible] را
باز بدست آورم ناکاه جمعی از سرکشان مرا بکام عقاب انداختند الحال کیسه زر از دستم
در کرداب عدم افتاده و کاسه سرم از چوب جلاد چون باد صنوبر صد جاک کشته با آنکه
قدم بیراه نهشتم راه بجز بر خود نمیبردم تا آن روی ... از مغول نمود که ...
از شما باتفاق این تاجر در معدن آب شتابید اکر کیسه مهر و بر نشان ... باشد
اکبر را چون طوطی باد غت نواکو باشد همچو ماهی تشت ... از عقاب عقابین ما چون
همای آزاد است و اکر کیسه سرانجام برنخیزد داد و دهش ... کیسه و ... ایمن
ارا ... انتثال نمایند اطاعت پیشکان در زمان بقدم انقیاد ره سپر ملک رضا
کشته چون بآب در شدند قضا را ... بیدرفه ... از روی کیسه کشتکوی
برکوفته راز نهان را آشکارا ساخت کویی که ماهیان آب بنوای نه کره از لب جون
حباب کشودند در زمان قوم اطاعت ... کیسه را بدان ساده دل سلیم ... شاه حاضر
ساخت شاه رقم عفو بر صحیفه عملش کشید مجون شب در آمد کیسه دیکر ... را
در وجه عطای مقرر داشت ... از آن شهر لشاه نمود اساس ششم در لطف
لطف بمعنی نیکو ... بحال شخصی خواه ببذل مال و خواه بتفقد حال ... بیان و
مراد از لطف تفقد و عطوفت و احسان و فرق ... نسبت لطف ... شخصی

از کل آن لطیف باشد دنبال او حال عزیز نیست بخلاف خشم که نسبت بجمیع افراد انسانی
معتبرات چنانکه اگر مردی بجهت غضب ظالمی گرفتار گردد ضعفا ازین خشم بر حال
او رحم آرند و علی ای التقدیرین خشم از اسباب لطف خدای عظیم در محکم تنزیل فرموده
که اللّٰه لطیف بعباده و چون پای اینست که هر یک از عباد وی نیز بشیوهٔ لطف دانست
بیکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا بنعمت فرج بعد شدت مستعد گردند و هم در
آخرت از نعیم روضهٔ جنان بهرهٔ بهره مندی یابند فضل بن ربیع همانا که همواره بشیوهٔ
لطف متصف بوده که از چنگ غضب مامون خلیفه بنعمت فرج بعد شدت مستفیض شد

حکایت صاحب تاریخ بروایت

آورده که فضل بن ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بغداد بود از سرگذشت حال خود چنین
حکایت کند که چون امین حسب الامر برادرش بقتل رسید و مامون از خراسان ببغداد
در آمد چون همیشه مرا بجرم اسباب طغیان عناد امین میدانست عزم قتلم در دل داد
جزم نموده بود من از بیم آنکه مبادا بچنگال عقاب اجل صید گردم گرفتار آیم بخانهٔ مردی
بزاز که میان من و او سابقهٔ مودتی بود متواری شدم که چون شکسته بال از آن
نصیب شاهین قهارم بچه اخیار نشسته [illegible] آنکه [illegible]
آشام تن بعجز در همه بغداد باوی بجمعیت [illegible] ابن اسحق بن ابراهیم که امیر
دیوان وی بود نمود که اگر مهر چون حقیقت کیمیا در عالم اختفا همنشین عنقا باشم
کار از گو که داهم نظر در مطلم چراغ سراغ بر افروزند یا اگر همچو لنگر در قعر دریای

احتجاب بر کوبان کثم بتقاضای جستجوی پیشه عمرم را هیچ جوس بسوزد **شعر** لوا
محنت تعلیش رسیدگی کشد خضری چه کند با درین ده دلیل نیست و چون مدتی بدین گذشت
و از عیار بعجز درم در معیار ظهور آثاری ببینیا مد دیدن [illegible] مامون با اسحق آغاز سفاهت
نمود که از تهاون در قیام بخدمت مهم بجز شماتت حسود سود دیگری نیست در تفتیش
فضل باد فضل شاهد شفای ولا چون فضل تاخیر رفت از تو جدا گردد **شعر** توقف
بخدمت مرکوب واست که تاخیر و اهتمام در قضا آن اسحق از بیم تیغ نفاق جواق شهر
در شوارع و اسواق انداخت که هر که از فضل نشان دهد ده هزار درم صله دهیم و اگر احدی
این راز را از من مخفی دارد بعد از ظهور بمالش بالتمام تعلق بخلیفه دارد و تنش را بلاده
غضب بعد از ضرب پانصد سوط در حبس مؤبد مقید خواهند نمود من چون از
استماع این ندا وحشت افزا خوف و بیم تمام دست داده [illegible] نزدیکی من آمد که
تا [illegible] نسیه بغضا چون شب عکس و رشب جود را [illegible] بطرب [illegible]
الحال که اکثر مردم در خواب قیلوله از فرط حرارت بهر بیشتر مردم [illegible]
صورت خود را مبتدل ساز و سر خود گیر که اگر احدی ترا در خانهٔ من یابد هم جام
عمر تو بمقراض فنا چون دلق مرقع گردد و هم تار وجود من از ناوک ستم چون
مجمر مقطع **شعر** سر خود گیر و به راه کنان تا نگردی نشتری هر جان من
از بزاز این سخن چون صورت خود را بچگونه تبدیل دهم بزاز را در دو زمان محاسن
مرا باسترد پاک تراشید و نکوی [illegible] چون [illegible]

ولباس شاطران در من پوشانید مرا بحمایت پیک پنهان از خانه بیرون کرد چون
بر جسر رسیده که محل حشر مترددین بود مرد سپاهی کمیت سواری که بر کمیت سال
وکیفیت حالش اطلاع داشتم چه سابق در سلک ملازمان خاندان ما منسلک بود
در رقبه چاکران بود زمان ما متخاطر بر خود دو درین زمان مرا شناخته قصد
گرفتم نمود که ای برجیمه سیاه شقاوت بکجا میروی که نیکت شناختم من رشتی بدماغ (?)
اسبش زدم اسب رم کرده با راکب بجد و نکشتی از سفاین جسر افتاد خلق همگی
متوجه وی شدند چون سهام انتظام خلایق را بتماشای وی مایل دیدم و از خود
غافل غنیمت دانسته چون تیر بیرون از شست جسته از ترکش آنقوم سرکش کام
در بیرون هشتم **شعر** تنگنای حوادث که کشد از آن فضای دیده من شد که بیابانی
چون بعد ببند سلیمان رسیدم بار یافته دیدم بر در سرا ایستاده و سر هوا انگیختی (?)
القوا این نورسته طبع میهمان و ابنای السبیل کشاده من چون آینه جبین سعادت
قرینش را بصوب کعبه هدایت مایل دیدم درین زمان چون عطف دامن پای عطوفتش
افتاده و زبان شکسته بیان بعرض مدعا بر گشادم **بیت** ای مایه کرم عادت
سرقافله ارادت آیا تواند بود که یک امروز نیکاهی (?) وا که از جنگ صرصر غضب قوی
ستمگر چون مشت غباره بعرصه اعتبار بر نیفتاده بحجره حیث جای دهی
تا در حجرات روضه جنان ثنا گویند تعمیم لطف ملک منان کرده **بیت** جهر آب
بجال و بیم پیرمین . زین چرخ کو سنه پیر مرمیز (?) آن عصوت دا جهر بجا الم آمده مرا

در کو بیکی جای داد چون زمانی بگذشت شوهر آن زن با رخ خون آلوده و دل غم فرسوده
بدرون آمد من چون از رخنه غرفه در وی نگریستم همان سپاهی تازی سوار بنظرم
در آمد که تازی که داد بقصد شکار من تبه رو و نگار بر سر جسر دندان هوش تیز داشت پس
با زن طناز آغاز نکاله پردازی نمود که امروز نقض مراد بنظر وضع و مرتبه خواری نمود
بر سر جسر رهرو بگسست و اسبم سقط شد همانا تیر تدبیرم غلط رفت که ران جلد نشین کمان
خانه ترو بی چون ناوک از شستم بیرون جست آگیان (?) آنکه حیله بازی بدام اهتمام در می
آمد با اینچنین ده هزار درم میبود هم اکنون که کمند اقبالم کوتهی کرد سر رشته کام
چون گیسوی جادوی رعنا تابهای نستیغ (?) بهر نوع بلدا دی دادی چون
شب در آمد بر مقدری طعام خورده بخواب رفته درین زمان آن زن بنزد من آمد
کرانچه شوهر من گفت شنیده باشی که فضل تو خواهی بود که شوهرم فضلی از خوبیان
نمود که هیچکس را باو دینامده من چون کهنه کار آن سر شنیدا ناخته مهر سکوت بر لب
نهادم پس آن زن گفت فردا تو از این سرا بیرون رو که اگر این بخت برگشته در نصوت
بیدار شود درین زمان بخت سیاهت چون صورت سیاه تو بخواب مرگ در دهد
پس من وی را دعا گفته از آن سرا بیرون شدم در آن شب تاریک شوریده و سراسیمه
بهر سو می شتافتم ناگاه گذرم بشارعی افتاد جمعی از پاسبانان را دیدم که در تجسس
من از هر جای پاسبانان بودند از آن کوچه راه کوی بینه بدر خانه دکه که دیده
که بهر کاله طریق کشیدگان با دیتخیزلان آینه در دست داشت من از آن سرا

بدان ملک فی سبیل الله برسبیل ایتمان و تضرع استدعای مترعی نمودم تا دیش کاف
هر بیسکال نکو دم مرده کالا از روی رافت مرا در خانه خود درون برد و حجرهٔ علحده
بهر من ترتیب داد چون من و هم سودا از شب دیو چهر ستوه بودم بسوی بازار
شتافت و بعد از زمانی نمو من مرد حمال با اتفاق وی بخانه در آمدند یکی با ظروف
و اوانی و دیگری از ماکولات و حلویات آنچه در فن تو گفته غرض من از ترتیب این اسباب
جز این نیست که چون مرا همیشه بجز سعی آلوده دندن فضلهٔ ناخن و موست و لب خون
بالبیشینه حجام چون مغز بادام دو بیکی و اندرآئینهٔ ناصیه ات که اسطرلاب عالم علوی
شطرنجیست از سطر نوشته وی واضح و لایحست که گوهر طینت اندریای دولتست
و نور وجودت از جیب بیضای حشمت مبادا که تراز همسایگی و معاشرت من
چون آب کدر آلوده بهم بر آید پس همان بهتر که هر طعام که میل کنی بدست خود طبخ
و در ظرف جدید بجای داده حصه مرا بمن دهی که [illegible] خوان کرده توبکام هیچ مغز
قلست و وامنه مانی احسانت سرها بجو [illegible] تو من از نهایت تعجب با خود در این
اندیشه بودم که مگر خاطر حاتم برانگیخته این معنی [illegible] سلمانی فوایدها ستامده که نقد
عطیه آل برمک نزد همت وی قدر کوچک ندا [illegible] بیت با این دید و این جود صد
تو هم دیده داری بجنب و ببین • القصه تا مدت سه روز بر در خانه وی بسر بردم روز
سیم بشیوه محاکمه با حاکم انصاف عرض نموده بهر تخفیف تصدیع از وی رخصت
مرهمیزبان هر چند مانع رفتنم میشد که من مرغ و بد بر جدا از رفیق و حصا ب

بند خانه ام چون حضور لعشاق وثیق و مصاحبت توانی چنان یادم که در راه
محبت بجای پا سر میگذاردم و نیمه دار این خانه پا بیرون مگذار که سرا جرا اعتبار در پر اشوبست
و غمو دهادثه سپهر نیل اندود در کمین سر کوب مرد حجام چند آنکه از این غط مبالغه
نمود که مگر مانع بیرون رفتنم گردد مرا از اندیشه تخفیف تصدیع مرجح خاطر گشته
عزم مراجعت با تاکید قوی خواستم و هنگام شب قدم از آن سرا بیرون نهاده با نجون موجه تا بگرداب
اضطراب در افتادم و چون غرابسکان باسکان هر خانه و مکان سرگشتگی کردن نهاده بودیم
ناگاه در کندنا باب التین برنالی بر در سرای نشین رسیدم که از جمله خدمه قدیمی من بود چون
مرا بشناخت رخ بر پایم نهاده لب خدامت بدندان تاسف گزید و مارگیسوی طراز خود
خلخال داد بر قدمم پیچید پس مرا بخانه خود درون برد و بقدر [illegible] طعام بهر من مهیا
و از اضطراب دل بیماره [illegible] غنید چون ماگیران طرح مار نیان خسوف آلود
بلکه چون سوسهان زده [illegible] نمود و چون بهر آسایش آن که ولب اضطراب
کشتی تن بگرداب دادم هنوز [illegible] مو صبح لب از خون شفق بچشمه کافوری
فروغ مهر نشسته بود که ان [illegible] خون نوش بتمنای رمیدیم بند خانه اسحق بن ابراهیم
شتافته و بیان انعالم آگاهی [illegible] نظالم و صاحب مظالم از استماع این مژده انواع بهجت
و شادمانی نموده جمعی را با حضار من فرمان داد من سرا پا جراحت هنوز از خواب
استراحت چشم نگشوده بودم که ناگهان آشوب مرا چون نقطه سودا در قلب بلا جا
دادند القصه مرا دست بسته نزد اسحق بردند و زنان آن سر صر نفاق چون خار بن

در جلو افکنده مرا تا جنان از مجلس مامون بیرون برد چون مامون بنظر تفرس در من
نگریست نهال قامتم را چون خلال انگشت کش فلک جنبری در لاغری دید و نقش صورتم
از ضرب طپانچه خیل های ملامت نیلوفری در زمان سجده شکر منعم حقیقی بجای آورد
پس روی بجانب من کرده گفت ای فضل هیچ دانی که سجده شکر من درین مقام از بهر چه
بود گفتم یا امیر همواره تیغ نصرت تیز تا رک اعدای همچو من بزا باد و کمند اقبالت در صید
بدسگالی قوی که درانداخته اما سجده شکر امیر صایب تدبیر بجهت همین بوده باشد که
چون من خصم قوی کرده را در سلاسل مذلت مقید دارد و دیده جهان بینم را که در
خجالت مبتلا کرده عارضه رسد مامون گفت فی غلط کردی بلکه موجب شکر من همین است
که صیقل عطوفت زنگ قساوت از آینه صاف نهاد دلم زدوده درین زمان ها
غیب بالهام والکاظمین الغیظ والعافین … تا من ترا باتو بر سر شفقت
آورد و سواد کینه ات از صحیفه دلم چون نامه … تبه کاره محو شد اکنون
سر گذشت خود را من البدایة الی النهایه بیان … تا ما هم از نسیم اقبال وی
صبیه من بر خود بالیده دلیرانه مفصل احوال … عرض رسانید مامون
در حق علاوه مرحمت سابق کشته کس باحضار … سفاک و استاد دلاک و عجوز
فرستاد بختیار مرد سپاهی در آن روی سیاهی … انکه بجهت تو تنشد بود که فضل
بستانی و بهره مند از صله گردی چه بین را … که حقوق نعمت و محبت دیرا
فراموش کرده رخنه در حصار ملک انصاف افکند مع هذا از اسب فرزین نفتاد

خود پیاده رخ بفیل بند سقا بن حجر کنانی و بر ملاعت بتهمت بازد و دهی مرد سپاهی
از خجالت روسیاهی بمثابه بعنه طمع صله و جایزه گشت مامون گفت تو با این شیوه
و دنائت طبع بحجامی اولی و انسبی و مرد حجام را با این وفا و کرم بمنصب تو الیق و اصوب
پس بهم و برا با جمیع اموال بحجام داده مقرر نمود که سپاهی همیشه شاخ حجامت در بغل
کرده شوارع و محلات کردیده هر کرا زمین را از فضلات تن و عفونه مبرا سازد و
آن زن فرتوت که دایه بر سرش از مقوله تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که تعذیب با
تا دیانه آرش نموده در حبس موبد مقید نمودند و فضل باز مقرب مامون شد و بدین
سبب فرج بعد شدت یافت و همچنین قصه ملکشاه سلجوقی از این قبیلست حکایت

فرج بعد شدت

سلطان ملکشاه را بعد از انکه
کوکب صبح اقبال چون صبح ضیا بخش مهر بدرجه نصف النهار لامع گشته و فروغ مشعل بخت
در جهان اهل امل چون شمع تجلی بارق و ساطع لطف شاملش چنان شیوع بذیرفته که در
مرغ و بوم و وحوش و طیور را نیز از نحفه حقیقتش مومیای بر استخوان شکسته و مرهم
بر جراحت دل خسته مینهادند تا باتن وحش چه رسد شعر چه شه را بود دل بر حم
آشنا کله گرد در افسر بفرق کدا مشهور است که روزی بعزم شکار مرغزار انقید جنت
بینا بود و آهوی ناهوشیار را از باز نهر فه کردیده را از لوشاه بهجت بنواد آن به
زمین خوش آب و هوا بهر اقامت یعنی چند خیمه و سراپرده برافراشتند قضا را
کنجشکی کونه بر انجمن فطرت شامیانه در شامیانه خیمه شاه آشیانه ساخته

بیضه گذاشته در پای لطف شاه را بعد از عزم سفر هند با دو مرحمت تموج در آورده
جمعی را در آن ساحت موکل ساخت که مادام که این مرغ جوجه بیرون نکرده بچه
خود را پرواز نبخشد عرصه را از خیمه نپردازند در نگارستان قاضی احمد غفاری که
نوای نغمه سازی چون ترانه سازند در گوش ارباب هوش سازیست مسطور است
که قیصر روم بمحاربه با سلطان ملکشاه کمر جهد بمیان بسته با لشکر گران
در دشت عدوان خیمه و سایبان افراخت بعد از جمعیت فئتین و تقارب صفین
دلال فتنه بازار نایره آتش قتال و اشتعال بازار جدال بآب تیغ و حمله جانگداز
و ناوک تیر داکم ساخت چون بینهما حرب و قتال بطول و امتداد کشید لب نصرت
بر شگفت هیچ رایحه آیت فتح نشنیده و نسیم ظفر بر هوا لالای برجم سنان نوزیده هر یک در عرصه
درنگ و عرض آلات جنگ چون کمان حلقه نشین از تنگ جبین بجبین کمان زدند که
بانوی نوعروس آن رعنای فلک با هر دو در مقام خرگاهی بود قضا را یعنی سلطان با
دو سه نفر از غلامان بنا بر فرط تهور بنای قصر شکوه قیصر را تصیر تصدق کرده از
قصور جز محکوم گشت و بعزم صید بحوالی شکار بمعه اسب تازنده ابرق تازی
درآمدند و میان دو بیشه زار آن که همیشه خصم را در خواب خرگوش میخواستند
و همواره بهوای صید اعدا از تموج هر هوا دام بر دوش و کمند در آغوش بودند
بدان دو سه سوار آشفته روزگار برخورده ایشان را در زمان دست بستند
و بخدمت قیصر حاضر ساختند قیصر چون ایشان را نشناخت همانش انگار که از غلامان

سلطان ملکشاه اند بنا بر حرمت سلطان چون صید حرم تیغ بر ایشان حرام دانسته فاما
از غایت شیر دلی چون شیر بند در گردن شان گذاشت **شعر** دل که زنگ بو تو حرم نیست
در دام چگونه باشد فکندی اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه که گوهر رای درخشش
مانند تکمه بر افسر زرین خسروی و مردمک دیده جهان بینش همچو عینک قوت افزای
نور باصره شاهنشهی چون بر این حال مطلع شد از آنجا که بیان اندیشه گشای خرد
گره گشای زلف پرچین دقایق بود بشانه تدبیر حل جعد گیسوی این عقده را عروسانه
صورت آرایش داد پس بنا بر مصلحت شخصی که در صورت و صوت مشابهت تمام
بسلطان داشت بر تخت سلطنت نصب نموده مقرر فرمود که بجز دو سه نفر از خواص
کرد و محیر اخلاص محرم اسرار پادشاه معدلت شعار نزدیک پادشاه تقرب بجوید و خود
با جمعی از مصلحین خیراندیش و تحف لایقه بجهت تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شتافت
و چون بدان بارگاه شرف بار یافت زبان بگشود که **بیت** حکم و جاه و ملک و دین و
تیغ و جام لطف و خشم ۞ باد دایم راست ای معدلت دل بیدار بخت ۞ حکم نافذ جاه عالی
ملک افزون دین قوی ۞ تیغ بر تاج و نگین لطف عام و خشم سخت ۞ بر مرآت ضمیر قیصر
معظم که چون آینه در عموم خوبها آشنا روی است روشن است که بابر سیاه تیغ هندی
از سپاه ترک دو می همچون خون روان ساختن موجب اشتعال برق غضب انگیخته است
و بصرصر دیو کینه غبار این فتنه بر انگیختن سبب قطع بنیان رحمت مردمی که
چگونه در مضیق لحد بقیسی بر آساید که تیغ ظلمش یکنفس را حجاب بنیامرجون دیده

اصحاب بنیام تن بخواب راحت نداده و نامهٔ اعمال آن محتال چگونه سفید نه باشد
گر شصت همتش در معرکهٔ عدوان شهٔ پر از هنر بر کمان بر کنند مثنوی اگر خواهی از رنج یا
نجات • منزلت طلب باش در کاینات • نباید کند آنکه باشد ظلوم • نه افکند کس سنگ
بر نخل موم • عرض من از اطناب در این باب آنست که در گوش خسرو کامکار بحکم الصلح خیر
راه فوج یاجوج فتنه را بسد صلح و سداد مسدود سازد و آئینه هر دو مملکت را از
مخاطره زوال و ما الله کمال ایمن خواهد بود و الا بهانه جنگ جنگ در لغوش ست
و طبل شادیانه را بلی کچک محبت بنوازد قیصر چون فصلی از این نمط شنیده جواب
گفت مرا این نقش افتاده چنان عنان گیر نیست چون سلک هرزه مرس بی هوش سم دوازده
و چون بانتاژه شکار بی‌نصیب صعوه امر برفشانند غایتش چون قدم تقلب نهاد در معرکه
گاه نداد آنکه موم دم من بتیغ شاهد فرادیگمال افرونم اکنون که شاه بجهد
سپاه راضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح حال الطرفین سپاه عین مصلحت است بیت
چه خوش گفت با شیر غژ آن پلنگ • که دندان خونین بیبر و بجنگ • و چون بینهما صلح رونق و انتظام
یافت و زنگار علل و غل تنقاوت از صحیفه و اعناق همگان بصیقل و سوهان محبت
و مواسا زدوده و گشوده گردید قیصر را خواجه گفت که دیر بعد زجوانه دلیران سپاه
ما در سه نفر از غلامان شما آن فرط تهور طلادیه سپاه بکمند سعی دستگیر کرده
بخدمت آورده‌اند و اکنون مهم ما بصلح انجامید التماس ایشان چه فایده همان بهتر
که ایشان را بشما سپارد دیگر خواجه گفت در سپاه ما این مقوله دلیران بسیارند که چون

زلف و عارض خوبان با اقلیم حسن دست برد بیرون میکنانند بسیارند و بیم آن
نادانند که از بلندی تا اینها همچون شرر بر باد دهند یا همچون شمع تیشه بر پای خود
زنند پس شاه آن حریفان بدقمار را بنظر نجوع عرصه تدبیر سپرد خواجه ایشان را
در جلو انداخته پیاده میدوانید بعد از آنکه از ناد یعنی قیصر مسافتی بعید طی
نمود و دیرخوش تقریبا از اسب بشیب آمده رخ بپای شاه کامکار سود و برخش
دولتش سوار کرده با لشکر کاهش رسانید و سپاه انواع شکرگذاری نمودند اسم
هفتم در یقین یقین بمعنی تعلق علم است بهر شی بدون تردد خاطر و شک بمعنی
تردد خاطر است در وقوع و لا وقوع هر شی و ظن بمعنی رجحان احد طرفین است
تردد ذهن و یقین نحن فیه درین صفحه معرفت ذات حق است با صفات مبین
از نعت یطی صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق و اعتقاد با صول دینست
از نعت یقین و ایمان اخص از اسلام است کما قال الله تعالی اذا جاءک الاعراب
فقالوا آمنا فلم تؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا و لهذا اسلام ضعیف الاعتقاد گاه
باشد که در ملت مستضعفین و منافقین و ضالین در آید بخلاف مومن که در یقین
وی مانع بغیر ملت اوست و اما آن جمعی از اسلام و دین از جمله لغات مترادف اند
متمسک بدلیل ان الدین عند الله الاسلام گشته اند و میگویند اسلام ما دون ایمان
بودی ترجیح مفضول بر فاضل لازم آمدی پس ایشان را عقیده اینست که اسلام اهل ملت
احمد نیست و ایمان صفتی است محمود قایم بوی پس اگر اسلام خالی از ایمان باشد غیر

سخن وناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان صفت یقین موصوف ایمان
بودن اسلام صورت نپذیرفته است فاما یقین در اعتقاد دقایق جمیع امور صایب
از جمله صفات کمال آزادگان را مقامات وطوطی بلاغت نوای لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا بوسیلۀ این ترنم بر عرش یقین فی لیلة المعراج باسافی سبحان
الذی اسری بعبده بمرافقت ومصاحبت ندیم باکه جسم شریفش در حضیض خاک
بود آن طاعت آئینه پاک بر کتف اطاعت افکنده بود ومرد صاحب یقین ببرکت حسن
ظن بحکم واجتنبوا کثیرا من الظن همو در عرصه محشر از مخاطره کوه وفرمان انکه عند
در کنف حضرت خدای اکبر محروس ومصون است وهم در خارستان دنیا میوه سعادت
فرجی بعد هر شدتی از درخت امل وشاخسار امید بدست شوق خواهد چید چنانکه
خواجه زاده نوکیسه بغدادی ببرکت یقین بدرگاه جود رب العالمین بعد از انکه تار
آمال آرزو پدری را بالکلیه از دست داده بود سر رشته کار وبار را بدست آورد ·

حکایت ——— صاحب تاریخ بغدادی

چنین روایت کند که مرا در همسایگی در شهر بغداد تاجرزاده صاحب ثروت وغنا
داشت که مال ومکنت بیشمار از پدر میراث یافته ودر عرض اندک مدتی آن را در
عشق شاهد خراباتی با اهل خرابات صرف نموده بلی ماکیان زلف پرشکن بافسون گری
چشم جادو نیب بی مهر قدرا درخم گیسوی پرشکن تابسان ساخته اند وکیسه
بران کوچه‌ها بلد وفریب از نقد سیم وزر تکیه‌ها پرداخته خانه‌ها برانداخته اند القصه

آن حریف دغاپیشه چنان مهره دل آن بدنقش آورد نوداد در ششدر حیرت افکنده که
شش کوی زمانه بجهیز کوی طالع ناسازگار کیسه اش را بباد داده وکاسه اش را پر خاک
نمود وچون شیرازه جمعیت نقدینه اش از هم گسیخت جمیع جهات واثاث البیت حتی
مصالح در وپنجره را باتش حادثه خشک وتر سوخت سوز عشق بر حجره خانه خالی کرده تا که
آهنگ فرش وقالی کرد من بنابر حقوق همسایگی روزی بدیدنش رفتم چون سوخته
درمیان پنبه اش دیدم نهان که بباد حوادث بنم قالی وتمدش تن کالعهن المنفوش
لکدکوب غم گشته وآبگونه اش نیز از امساک روزه چون بخار دیک منقلب
هوا گردیده مرا بر آشفتگی وانقلاب احوال وی رحم آمده گفتم هیچ حاجتی داری که اسباب
آن قیام نمایم آنجوان بها بهای بکریست وگفت بیت قصه اهل عشق بسیار است لیک
کو شخصی که بشنود بکجا است · چه حاجت از علاج لجاجت عشق که هنوز ناخن بلحواشش
بابک جا فرو رفکار شسته وان تیشه بیستون تراش جوی خون از زخمهای
دلو دو تلوش التماس از تو خواهم نیست که یکدست لباس رنگین بمن در پوشانند
واز شمع لقای آن ماه نو را آب رنگی بر ریخ کاره آورده پس مرا بحجال
وی آمده بحکم چاره جوئی دستی از لباس نو در وی پوشانیده وبخانه دل بابیش راهنما
گشتم بیت سر رشته دو دوست اگر رشته گشت · که بیوند وانفعل در آتش است · عاشق
دلباخته چون شرف وصل مطلوب را در یافت سایه که دانه بپایش سر نهاد وشمع
آه وار در کلبه سینه نهفت فروغ داد شاهد بیوفا بگمان آنکه آن مبتلا با نجا آسا

ممتلی اندرون آلی آمد کاو بالی و اندرون روی بنشست و آغا زن ملاطفت نمود چون
من کیفیت حال کثیر الاختلال آن جوان با آن کل روز و موبمو باز گفتم تا آنکه پرده
از روی کار وی برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در بر دارد از من بعاریت
گرفته داستان از آن داستان فرهم برآمده برخواست و از ما رخ پنهان نمود پس کنیز
برقع ستیز وی چون ریح عاصف غبار انگیزی نموده بصدمه صیحه ما را از سرای
بیرون کرد چون بکوچه رسیدیم من با آن آغا زن الحاح و تملق نمودم و درخواست نظاره
کردم هما نا که باد دیو باد بادرا با کاه هستی خود در ربوده دیدیم زنبیل بر زنبیل
وان و آب بر سر ما ریختند من از غایت خشم جمیع لباس را از تن آنجوان بر کندم و
از معنی مجانبت کنیدم که صفت جمل علت مرافقت جاهلیت و رخوت غروق
کنند بای اسب کامل القصه تا مدت سه سال دیگر ملاقات آنجوان که گلشن عمرا
در آغاز بهار ربیعان پایمال مهرگان خزان نمود اتفاقا نیفتاد بعد از سه سال
دیگر معنی آنجوان را دیدم بر اسب کحیلان نژادی سوار دیدم که کودکاسه چشمش
چون کحل الجواهر از دیده خنان قمر شعر زاید کالف زدودی و حلقه کمند دمش
چون نجیره دراز دستانیم که غنچه از ساعد نهال ربوده بیت چو مجنون
بیکجا نگیرد قرار اگر زلف لیلیش گیرد جبار نظر تیک مژگان نظارگی نهد
چون نکه سرا و آوارگی سرخصم را نرم سازد نسیم بکردن نهد بالهنگش زدم
غلام و چاکر بیشمار بر یمین و یسار طرقوا طرقوا گویان پی سپرده نو

دیده مرا از مشاهده حال و عبرت سریع الزوال وی دهشت قرین حیرت گشته
پیش رفتم و بروی سلام کردم چون مرا بدید در همین یکی از غلامان معتمد نمود که
وی را ببرای من برید که ضیافت لایق بهره وی دارم پس چون قدم ببرای نهادم چه
دیدم ویرانه گدا سر صر صدمت نجلت فالیها سافلها آسکن بعیره و شغال
بود اکنون بیمن سعی معمار اقبال رشک نگارخانه هزار ملک چین گشته و مطموس
کر کلک کوب بارقه جعله نگا نمونه شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت
غیرت وادی ایمن کردیده شعر زراندود سقفش در و صحنش بسوی او دم راه
از زعفرانش تماشا آنجا کراز در رنگ کند حیرتش بنگر هر خنده تنگ و همچنین اسباب
مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در غایت تلطف و وفا پس مطبخی را
فرمود که طعام آورد در کذاشتن و خود دم از سرگذشت سوانح ایام بر او و دکه سبب
غلام از جمله عتقای والده سی تی بود که چون حقیقت عتقاد در زاویه اختفا
بی نام و نشان بود دو نی بخبر از دم در آمده چون مرا در جان کهو بت
احوال و شدت اهوال بدید دلش بر من بسوخت غلام بیر بعد از هفته که
با من بسر برد روزی بادر صحن سرای نهاده از غایت هر ربایش با لغزید و سر
در آمده دستش بشکست چون وی را بدانحال دیدم قضا را از میراث پدرکه
چون موهر در داشتن گداخته دو سه مثقال مومیای با من مانده بود
که استخوان ریزه را در کام هما چون عظام لحد خیزان عرصه رستخیز

خلعت بود ربو کردی و شیشه شکسته را در بزم قدح مجی مست چون بزم بهار آ
در اهتزاز آوردی و چون من علم بخوبی و نفاست وی چندان نداشتم
در نظرم مانند انگشت بیفروغ بود لاجرم از انگشت خاطر مرشته حفظش
را نسیان گشوده که در معرض بیعش در آوردم بعد از سنوح اتحال موسیای
بیادم آمده و قدری بر دست شکسته وی بستم در زمان چون دست چنار در
موسم بهار پنجه اهتزاز گشود چون از من چنان شفقتی دید در بارهٔ خود شاهد
نمود با خود اندیشه کرد که در مقام انبساط کلبن التفات بصنعت کرم مکافات
بر میان جان بستن و بموفق کریمه مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا باید
جرعه از جام احسان خمخانهٔ کیفیه الجیوش در مینا و مدن دریکش مروت
مقتضی کفر اید بیست القصه مرا بمعنی نشان داد که فلان موضع بمقدار سه
ذرع حفرهای پس نقدی وافری که پدر دیگر در آنجا نهان نموده بجز من کسی اطلاع
نداده فردا اگر من شادان بفرموده وی عمل نمودم چهل هزار دینار سرخ پیدا شد از
برکت همت و مراسم شکر این دی بجای آوردم پس غلام دانای جهاندیده بنصیحتم زبان گشاد
که من بعد بر تو لازم است که از ارتکاب ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر دیناری
که هنوز از شکنجه سکه در زر دوری بیست عظیم دانی و آسانی از دست ندهی و با
هر بی‌حقیقت ناحافظ و نامرد و مقلد و خمار و قمار از در دنیا و دین وگوهر ذات
دست و آب اندعی بر نیزی و اگر هزار دینار من عجز در آویزی که جز شعله شمات

نیکوئی من نیز بوصیت وی عمل نمودم و یک ربع آن نقد را صرف تعمیر خانها و اسباب
و سایر ما یحتاج از خدمه و اسباب و اوانی و فرش و ظروف نمودم و یک ربع را
ضیاع و عقار خریده ام که از ارتفاعات آن مستفیع کردم و یک ربع دیگر را به تاجر کار
شناس صادق القول داده که تجارت نموده ربح آن را هر ساله بمن رساند و ربع
تتمه را در محلی مضبوط دفن نمودم تا بروزگار شدت و عسرت دستگیر بوده باشد
اکنون دختر جمیله از خاندان مجد و عظمت بحباله نکاح در آورده ام تا دیگر نقد دولت
بقلاب زلف شاهدان قلاب چون زنقلب در بوته اضطراب نیفکنم و سرمایه
جمعیت را بدست انداز غارتگران خرابات چون دختر بنیرانه بباد فنا ندهم
و بمصحبت را با پیر غلام حقیقت شعار نیکو نموده ام تا از اختلاط چون
تو ناحفاظ خلعت باز ستان که چون باد مهرگان کلاه از سر گل و دوزه از تن سنبل
باز مستغنی باشم **بیت** اهل زمان را بود همه بهر از دشمنی بهر تو هر کس که یافت
آینه خنجر شکست پس چون نقل نقل را بر طبق بیان کشید و سر پوش اندیشه طعام برداشت
فرمود تا مرا از صحن سرا با لب گرسنه بیرون کردند و بر بادیه حسرت دادند که هر که
تن ستمدیده را از لباس عاریت عریان نماید لب هوش را بسوزن تغافل از ثنا و التماس
دوختن اولیاست و همچنین نقل قصه مرد دهقان عراقی را هر که چون دین مبین نبوی
صاحب یقین بود بنعمت فرج بعد شدت شاهد مکافات زوجه به عمل خویش و فوز
نعمت بی رنج و مشقت در بغداد مستعد شده کردن در این مقام مناسب است

حکایت

صاحب انوار سهیلی

چنین روایت میکند که دهقان پیشهٔ در یکی از مضافات اصفهان صاحب مکنت تمام بود
و مهر فرزندی هم آغوش داشت نهی تبا لیلی عذاری که غزال چین آهو فریبش کردن (بسی)
مجنون بیابان حیرت را بزنجیر خار مغیلان در آورده و مهره دل پاکبازان قمار محبت را
در ششدر حیرت مقید نقش کشادن نکرده با تیر پر وانکنش را طعمه شرحه
دل در چنگل بازو کمان ابروی قدر انداز را هدف لخت جگر اما چگاه بنیان بعد از روز
کاری نمانده تا سازکار سررشته اعتبار از دست اقتدارش گرفته بفتیله حسرتش
چنان داغ غربت بر تن سوخت که غربت آشنا و بیگانه گردید و چون بسبب استیلای
علت غربت و افتقار در نظر همگان خوار و بیمقدار شد دست سعیش از تحصیل
وجه معاش و پای جهدش از طی مسالک تلافی کوتاه ماند شعر اظهار حال نزد
فرومایه کی روا است بنشین که دل بسینه درون سنگ آسیاست چون روی
طلب و تاب مذلت نداشت که در بند اصحاب شماتت دست شکسته خود را وبال
هر گردن نماید بناچار دست از گردن شاهد وطن باز کشید که تحصیل درم بکم
ملامت بین زد و جام غربت لاله سیاهی داغ از دل شنوید بالضرورة بعزم سفر
بغداد کشتی سرعت را بادبان بر افراخت که در ممالک غربت آبروی عزت بر خاک راه
اهل احسان ریزد و چون سعی ما فی الضمیر را با بانوی دلپذیر مشورت نمود آن
طنان فسون سان دامن بمرافقت وی کشته کردن تیغ قضا داد و گفت بیت



توجه نزد لطف ازداد که عنایت نگهبان و من همسفر پس توشه راه پخته باد بر خوردست
و ناقه شوق را بحدی خوش بر قص اندر آورده روی براه نهاد چون فلک کج رو با
ایشان همراه نبود بخت غراب صورت را پیشه رهنمای کشت بحوالی شهر بغداد
در بیشه که نتافی فرود آمدند که در پای هر نهالش دست وحشت را در هوش آماده و
در سایه هر درخت اش توجه که حسرت سیه بختی آغاز نموده مرد مسکین بقصد خواب
سر بدامن آن ماه جهانتاب گذاشته هنوز در بستر آرامش از لکن خواب را دستیار
نکشته بود که آن خانمان خراب چنون زلف سیه تاب و هندوی خال آن حاضر
جوابش افتاده حتی و بید چون شمع ید بیضای موسی معجز نما فروزنده و ملاحتی چون (مشت)
نمک [illegible] جراحت زخم داران تیغ جگر شکاف سوزنده چنون عربده خویش انگیخته نطاق
در کمین صید وحشیان دشت حیرت زلف آشفته خویش از موج هر چین سر رشته
آهن دلان کوی عزت بی اختیار کشیده و از سیل طوفان خیز دماه روی از نوبی پیدا
که ببستگی بحمل در مقام از حیث تیره در جواب کشت من بیچاره و تکیه بر بستر کهولت
دادم ملک و مال و را مرصر حادثه بباد فنا داده و رفاهیت حال و را سیلاب کم دامت بعاد
افکنده اکنون که شباب خویش و هنر و بعیب مبتلا گشته جراحت غربت را بر لحت وطن
اختیار نموده [illegible] و عزت بر داغ [illegible] بگذرم و با این همه دل بامید توفیق خورسند (است و)
شاهد امید و بسیم عصمت قوی و عهد بیت اگر به مهر تو جلوهش نیاشد از نعمه دهد
سرای تو را بیاد همچو عنبات از این اندیشه دوتاب اضطراب گرد و شهر بغداد جوانان

نازك خرام و صیادان گسترده دام فریب باد ند مبادا که خاك در دیده سرمه کرده
در کمین صید تو دام حیله در خاك کشته و از توشه امید جز خاك در انبان دل بجا
نگذارند بعد از انکه من جون تو گلی آتشین باد دهم درین خاکدان جگونه آفرا نسر
آن زن فسون ساز گفت هیهات هیهات چه خیالات دور از صواب با مجمره دماغ راه
سراغ میدهی اگر همه سنگ آسیای سپهر حادثه بر سرم بگردد که دانه مهر جون گهر
در صدف دل عزیز دارم و رشته عهد محبت را جون سلسله در گردن مجنون همت
استوار بالفرض اگر اینه دلم زنك خیانت دوست بر بودی بنایتی که گوی بر باد بر
جوگان محبت پامال داشته در خیال صحاری و سواحل و قفار عمر شب از سنگ خاره
بالین سازم و نشتر خار بستر اگر تنها بر اه حیله میفرسودم در همان مکان که بودم
بانگ سگی صد عقده چاره میگشودم مرد ساده لوح را از ان دمدمه و افسون
خاطر جمع گشته سر بر دامن وی هشته بخواب رفت قضا را از جانب بغداد جوان
زیبا رخ رعنا قد گلگون باد پای بجست خیز شوخ جولانی در آورده بجلو بر آن
پاره هوادار تاخته و چون چشمش بر غدار ان شوخ غدار افتاد خار محبت بر دلش
ناخن زده آغاز همزبانی با وی بنا نکه طی نمود با وی مستوی نیز همه دل
تا به نگاهش در کشیده مفتون آهوی چشمش گردید دست مشاطه عشق آنگه که
بیك جنون دو شانه هر دو زلف عنبر بوی ملك آشوب زده آینه روی جهان
نما بر رخ شاهد دو اقلیم کشیده نز که باید امید انکه از سر کهدان همسر خود

بخواب رفته بود با جوان بغدادی اظهار شکایت از کعوبت شوهر و شوق لقای آن
نهال نو بر نموده گفت اگر مرا ردیف از نخل خود نموده از جنگ صلح و حبل این شود
بخت ناد کنی بنده امر سازی **بیت** جگونه بچارهٔ بنفروز نیم ولیك در بدرم تو جوان
بشوق تمام پای از رکاب خالی کرد خاتون سر شوهر را بر زمین هشته در زمان
همچو شرر از جای جست و چون شعله بیان سوار باد رفتار در آویخته خاك حسرت باب
دیده شوهر آمیخت مرد بیچاره از خواب بیدار شده چون حال بدان منوال دید روز
در چشمش تار گشته آغاز جزع و زاری نموده که ای خاتون خانمان خراب بیر کعبه وفا
شعر ای چاره گر هر اد جون من بی لطف تو در میان خون من بنای عهد
احباب مگو جون سرای حبابست که سیلی چشم زدن زیر و زبر گردد و بعد از انکه
پای مرحمی در میدان پیمان استوار کردی چرا بی سبب عنان تافتی و بر قبیله وفا
تیغ افسون شبخون زدی تنها در معرکه جهاد نفس هوا پرست روی برتاب
و بیخ در بینه شقاوت مکن اکه شیر حادثه را ناخن مکافات در پنجاست و چهره ستو
از آسیب طپانچه انتقام رنجه **بیت** پای هر شمع درین محفل بجوی بسته است
از پی هر صبح شامی میکند جادوگری * ترك چابك سوار با جوان نو نگار گفت ذوق
تو سن را عنان داده و مرا از خرافات این بی خرف کشته که هر حرف وی جون
خزف در صدف گوشم بی قیمت است با زبان که مو سوار یا نه تا تیز سخن
نا دلپذیرش جون کژدم هزار پا آشوب دماغ منست بر جوان اسب تاخته

بنیه نهاد مرد نحیف سر بدنبال ایشان نهند کار خود را بمشیت حضرت ذوا
الجلال مفوض داشت و بر امید عاطفت پادشاه عادل که مستقر حقیقی است
پا براه طلب میفرسود و جزع مینمود اما چون ایشان پاره راه طی نمودند نزول
متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب بشیب آمد که از قضای ربانی شرزه شیری
نیز رو ببستان نهید از سطوت صدمتش خوناب بود پی سپر راه انتقام گشته از
گوشه ظاهر شده سر آن سرکرده اهل فساد را از تن برکند **بیت** قدح نوشان
بنم غفلت آگه میشوند آنگه که دست می پرستان را ز طاق مستان می بندد از عقب
شوهر سراسیمه گریان و نالان سر بدنبال آهوی رمیده خود داشت که ناگاه فضل
طعمهٔ شیری اعنی قطعه از پیکران عشوه گر بنظرش آمد که موی هر تار مویش بشکر
حضرت بیچون چون زبان سوسن بشکفت چه شگفت اگر پای بر راه داد روان ملک
خطا چون ناف آهو بجان خذلان درآمد و دیده که نظر از چهرهٔ حقیقت چون
آینه در زنک ندامت غوطه درآمد **بیت** نیست که از مکافات آنکه باکس
بدکند سوزد این آتش که وی را بلکه کیمیری القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم
در جادهٔ امید و بیم دل آسوده از عار وجود جفت ناسازگار روی بشهر بغداد
نهاد تا بشرح حال دو دانه نهاد وضیع و شریف پرداخت بعد در کنج ویرانه مسکن کرده
هر روز بر درد دلها میگشت که مگر صاحبدلی بدلجوییش چون قطره گهر دل
را بدریا کشاند **بیت** رفت عمر هکذا در فیض نشست دام نظاره بر سر ده

اتفاقا آن جوان آهو بشیر زاده از معتمدان اعاظم اهل بغداد بود و پدرش بکمال غنی
و ثروت دعوی قصه گذشته را با پدر بتقریبی مفصلاً بیان نمود پدر با مروت
بلند همتش با دل پر حال آن غریب هزار داغ دیده بسوخت و مقرر داشت که پسر
وی در هر جا که آن مرد را ببیند بحضرتش حاضر سازد تا مگر مشتی زر را بیع تجارت
را در ازاله رنج وی بیند که شربت دینار طبایع متنقص از سوء المزاج غم مشت پر زر
و صندل القهرمان کند مبین صاحب صداع چو عواد دوای درد سر بس درد نیم مهیج
سعادت از افق رای طالع آن غریب محزون بردمید و بر انجمن آن صاحب
مروت بردند و آنکه م بیشه خیراندیش بذل درهم چنانش غنی ساخت که از هر رنجی
آسوده در مهد عافیت بنشست و لذت شهد فرج بعد شدت از آنکه هر کامی آرزومند
شربت بکام اهل دریافت از فیض نور یقین اساس هشتم در حلم حلم یعنی بردباری
و فرو خوردن زهر خشم و تحمل جفا از کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد و صبر
یعنی تحمل بار شدت ناسازگار و تجرع زهر مصیبت از هر جهتی که روی دهد اگرچه صبر
و تحمل و نیز شریکند فاما اطلاق احدهما بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت بینهما
تباین جزئیست و چون حرکت نفسانی که عبارت از تحلل اجزاء لطیفه و دست از تجویف
الیسر قلب بر پنج نوع است زیرا که حرکت یا از داخل است بخارج یعنی از قلب بشرائین
ساری در بدن یا بعکس یا از هر جهتی بجهتی دیگر علی سبیل التوالی نوع اول اگر
دفعتاً بود غضب است و اگر تدریجاً بود فرح و نوع ثانی دفعتاً خوف است و تدریج

غم و نوع ثالث خجلت و تغییر لون بشره شخص خجل آناً فآناً بصورت متضاده در
حرکت در موج جهات مختلفه و حکما بر آنند که حدوث غضب و خوف اغلب
اوقات بهلکت مخصوص در مزاج اصحاب ضعف و اهل علل که موجب فجاءه است و
غرض از تمهید این مقدمه آنکه هرگاه ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد
هر آینه تطیع غیظ و غضب نعتاً بسبب ارتکاب امر نقیض با وجود شدت حرکت اولی و اذلت
در هلاک و افنای نفس و اینجا معلوم شد که هر مهم که دیده هر که متصف به صفت
بوده باشد در میدان جهاد نفس فرموده که مرحباً بقوم قد قضوا الجهاد الاصغر
وبقی علیهم الجهاد الاکبر قیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر قال صلی الله علیه و آله
جهاد النفس و جهاد نفس کنایه از فرو خوردن خشمست چون نفس افتاده از نوع
مادر و منتهمات چنان متوجه نیست که منع وی از ارتکاب غضب نیز اکر در دو نوع
اول تاجیل مدود معین است و در ثانی تعجیل محرک فساد و شین پس معلوم شد
که حلم شیرازه کتاب انسانیت و مرد حلیم بردبار دهر در عقبی به نعمت فتح در
جنان بعد از شدت اهوال یزدان خواهد بود و هم در دنیا بعد از تجرع هر کاس
شدتی سرمست نشاء فتح خواهد بود چنانکه عمرو بن نهیو بپاس حلم از جنک
سخط و مصادره مامون خلاصی یافت **حکایت** روایت کنند که مزاج مامون
از عمرو بن نهیو که از قبل وی عامل بغداد بود بنا بر تحریک محمد بن [illegible] که شیر
عناد از پستان دایه بغض خورده بود منحرف شده در عهد فضل بن مروان

که بضرب شکنجه تن را رنجه نماید تا از وجوه مداخل بغداد در ایام حکومت جمع نموده
بر طبق عرض جلوه دهد و خیال اهرمنی کرد در سکندرخانه دلش نقش بسته بمیعاد
اظهار سنجیدن در صاحب حلم سینه رضا بقضا و تن باینای مفضل در داد فضل بنابر
حقوق نعمت خانه و وثوق عهد محبت شرم داشت که وی را در عقابین عقوبت کشد
بلکه تازیانه نظر خشمگین نیز با وی ترکتازی ننمود که گل خاطر بوستان دوخوی
سموم آزار دیدت و جوهر عهد احباب متاع هر بازار نیست صدق نیت یکدیگر
بفراست دریافت که چون عمرو فرصت کوتاه است و یوسف کنعان مروت در تک چاه حجم
در انجاح مسئول عمرو مامون تعلل بسبب اشتغال ایام نوعیت و فرط تساهل موجب
بحتی تحمل **بیت** تعلل بکار جهان کی رواست • که تاخیر را فتنه‌ها در قفاست • پس جمیع
خود را از نقد و جنس در فردی بقلم آورده چون میزان نمود مبلغ بیست هزار دینار
شد پس از فصل آن فرد جمع مال اکر نمونه نامه عملش بود بدست فضل داده که ملتمس ازان
تو اینکه این رقعه را بنظر خلیفه رسانی و برات انا دار از آتش عذاب وی بجهت من
حاصل نمایی برایشان که در یوم الحساب نامه عمل خود را بدست راست بینی فضل را دل بر
وی سوخته با وی گفت چون غرض خلیفه تادیب و گوشمال تست نه افنای ملک و مال
پس همان بهتر که نصف جهات خود را در فرد دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را همراه
بحضرت برده اگر نسبت عطوفت در اعصاب دلش دیدم فرد مبلغ ده هزار دینار
را بنظرش جلوه داده خط پاکی عملت را از وی بازستانم و الا با دارت برات ثانی

نامه املت بمهر بلاغت مزین خواهم ساخت ابن فضل هم بعفو درآمد و بعقل هشته بمجلس خلیفه
روی نهاد در آن هنگام که محمد بن داود محرر الحضر عناد کشته سرای وجود عمرو را بباد فنا
میداد و شعله غضب مامون را بدامن فساد هوا مار کشته این سخن را بر زبان داشت
که مرآت ضمیر امیر مه‌وش است که ساقی بزم احسان از حریفان هم پیاله چه نواله
و میزبان مایده مروت را همسایه صاحب‌خانه سرمایه فضل با عمرو چندان شیوه
خلطه و مصاحبت که مرداده و ترتیب نعمت و دعوت وی جا شده و شام کرده که عمرو
استظهار لطف فضل ممکن که با خلیفه دعوی فاضل نماید **بیت** ز روی جهان و شوند
درست جنس تو آتش دو عالم مخزنه بر چون چشم بخشم مامون بر فضل افتاد
بنگاه در وزن نشسته غضب معوزش را همچو شبتار نمود و زبان بعتاب گشود که من
عمرو را در عهده ضبط تو نموده اگر رخش را از سطوت سیلی نیلی سازی و سرش را از
کجلک کتک چون بنت بمانند اگر بگلگون عطوف چون عروسان سرخ روی داری و
بخلعت خلت چون سرو بوستان سرسبزی دهی **بیت** سیه کوش را گر بود دایه شیر
ز بستان هر روشنده شیر که مکن نداشته جز بضرب تیشه از ان معدن بیرون نیاید
و بجز حدت گزلک ناخن از انگشت جدا نگردد و فضل در جواب گفت مرا غرض ان نبود
او مولا سا هیچ بود که مبادا چون مسکن را بر عمرو چون زندان و عرصه زندگانی را
چون نفس تنگ سازم جز از حیات بپیوندد و تن بمرگ دهد چنانکه آن طوطی بدین
حیله از قفس صیاد آزادی یافت و صیاد را در بند ملال مقید ساخت یکی از سبزه

خطان سبزه زاده کن با تیغ زبان هندی چهره از جوهر سخن چنین گشود که طوطی و طاوس
نیوری انند در اخضر خضر سبز زن عیسی و صله زنگاری صوفیانه بر صوف
موج نمای بال و پر فروخته و در آینه خانه دیده اهل نظاره مجلو بهار حسن شیوه
بوقلمون آموخته استاد هنر در تعلمش بخیلی نکرده که تا کویش بیاد داده معانی اعجاز برنگ
آمیزش عجب رنگی برنگار آورده که اگر نظاره گی گوید بصورت چین مانی همانا
غلط نگفته **بیت** صورت گری که نقش تو با برعقیق کشید * جز نو رمعنی از تلمش
صورتی نبست * آینه ساز بدین نمای ادراک در آینه خانه فصاحتش زبان آوری
شکرگفتار نگار خانه اعجاز از تنگ شکر بلاغت شهد بکامش ریخته زبان گویای
ویته سخن را با آب زندگانی ظلمات هند سبز نموده بال خضرت نگارش با یزوان نگار
قدرت دیده افق نظر را ظلمت کوری افزوده یعنی آن خضر بدلیل در تاریکی
جهل تغل بیقراری بر آتش نهاد و چون باد مخالف بر مراد صیاد بهنراوری در دام
بلا افتاد بیک بر و لنجنا در حلقه دام بال افشاند که از وجن جز مشت پری در قفس
وجود نماند **بیت** زهی تغنن خوشتر از آب بقاست * دیدم جان زندگانی
سیکرز نجیر رشته تا بر فالع کلابی از رشته دامنش طوق بر گردن نهاده و در
کسوت خاکستر ملالش جلوه داد تا بر شاخسار سرو آزاد بر پهلوی قمری
نشیند و بر کیبا جامه سنجابی چاک از آزادی نه بیند صیاد چالاکی قوی را شوق
آن صید چندان در کشاکش اضطراب افکنده که در همراهیش فتنه برخاست

و آسایش از پای در آمد لیکن او بیم بیش دستی نموده چون از جای بر جست
وا کمند بر چین آستین ید طولی حرص یعنی دست بریده خود را بیرون کرد
شاهد هندوار در عرصه قفس چون هند جگرخوار قصد کباب جگر کرده در
میدانی که خصم دو بیین تن جگر دار است جز دندان بر جگر هشتن چه چاره
و در حجله که شاهد غم در کنار است جز در آغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج
بیت دست شستم ز دل جگر داره بی خبر از خود مرخبر دارم و چون طوطی
دل تنک از آن بتنگ آمده در آینه امید هیچگونه صورت رهایی ندید و قفس
چاک نمایش از دو وزن کشاد تنگی مینمود با خود گفت وسعت دریای همت با دل تنک
قطره بر نیاید و فیروزه حباب فلک در حباب دیده مو وی چه نماید هما تا که در
تنگنای بی راهنما کلید رهایی با در قفل بال عنقا دید که دلش از نیش دم در
ناف کوه قاف بلکه در چاک کره خاک نگنجید مگر بعد از شکاف قفس چنش
بر هدهد فرخنده پای و لقا دار شهرستان بلقیس وفا چون نسیم صبا خبر آورده
بر بال فرش بر تارک سلیمان سعادت چون طایر هما بال کشاده سایه گستر تاج با اتهام
چون شمع آفتاب ایام آفتاب بر آرنده و نغمه زننده پیام سعادت فرجامش چون
نغمه بربط نسازنده و سوزنده نوای مجنون صلادیش چون ناله نی در رشته جی
با هر زبان هم زبان لقای بوقلمون سیمایش چون قوت نشا در طینت جی آشکارا
و لامکان طوطی آشفته حال بر پیشان مقال در دو زبانی نامه عرض حال او بر کلیل

تاج سر کشی چون ترکش آن بیک نامه بر بسته بسوی دلبستان ابجد خوانان قلمرو طوطیان
فرستاد که تا غم در سرای وجودش را بکل بر نیاورده قفل زنگ بسته دلش را از تنگنای
قفس بکلید صیقل چاره کشایند تا شور یاجوج سودا بر سد سکندر دماغش آهن سرد
نکوفته زندان سرای امیدش بباد مرگ حلقه بر در نزند هدهد پیام گذار چون
در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نموده همه بیکبار دیده غروبه تن بخواب غافل
در داده و در مقال مرگ بر معنی خود کشودند همانا دیده غیرت را از خواب غفلت
بیدار کردند و سرمستان جام سرشار نخوت را بجام عبرت هوشیار ساختند
بیت هر را زین شور خبر دار نیست خفته چه آگاه که بیدار کیست هدهد
وحشت پیام چون گوش همگنان از استماع آن کلام شنونده نفخه صور قیامت
دید دهشه حیرتش در کشاکش دهشت افکنده و فی الفور کمان قیقاج انداز پرواز را بقصد
قفس طوطی مرهم بر کش نموده چون منزع تیر از ترکش بمیمنه دو پای در یک
کفش کرده تا بنزد طوطی رسید بیت چو تیر آگه چه ز شوق دو پای در یک کفش
ولیک خانه نشین ملاله او آزاد باد هدهد چون شرح حال ابدی زندان ملال آغاز
نموده خضر بیدار دل ده بر تجلی معمای مدعا برده در زمان دیده فروبست و تن
بمرگ داده مرغ صیاد چون عروس حجله قفس را مرده یافت دست از نگاه دار او
نشسته چون مرغ دوحش از تنگنای قفس بیرون افکنده چهره تحمل را بطپانچه
مژده مرجانی نمود طوطی رهایی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و بیاران

همنشین پیوسته و غرض من از ایراد این تمثیل آنکه تا دهند عبرت و زجر و فضیحت
ارباب عزت مفاسد بعید محتملست و هرگاه به غفلت و عمد از این شاخ صد تعاکل بشکفد
و نخل تمنا برومند آید دیگر چه حاجت به نیش ملامت و تیغ ستم که از چنین تیغ شیر
مرد سلیم آسا ید خلیفه از وی دوری یافته در عهده محمد بن یزداد نمود که همین دم عمرو را
دست و گردن بسته بخواری تمام از خانه فضل بیرون آورد و بشکنجه و سیاست آنچه
در مدت جمع کرده از وی باز بستاند و چون فضل مزاج خلیفه را بغایت متلون
و متغیر یافت هیچگونه قصه سیاهه اموال عمرو را که در ودیعه فرد بقلم آورده بود در نگشود
ذیل که او را موقع قتل حیزانه دید و قامت فتوت را دوتا کرد کشاکش خمیازه پس محمد
کس
از جای برجسته در زمان عمرو را از خانه فضل بر سر پا کشید و با زدش چنان
جهد به میان بست که عمرو از عمر چون علی از عمر بیزار شد و چون با آب نمک شکنجه
دل عمرو و تیر جگر بندان که قتا قا دب و عشایرش زهره داری نموده جوی دو
بیست و پای بپیچیدند هر یک آنچه حاضر داشتند به رسم مساعده عمرو را دستگیری
نموده مبلغ سی هزار دینار سرخ نقد شد **بیت** سو بکنایت که از کان تن
جو اسوده سرده از آنکه پیش محمد آنچه را بعزیزی رقم کرده بالب خنداب
بخدمت مامون شتافت و زبان در ستایش خود گشاد که اینک همین توجه خلیفه
که مظهر تجلیات فره ایزدی است و مهبط اسرار صمدی در مدت یکهفته در
مبلغ سی هزار دینار از عمرو بوصول رسانید با آنکه فضل جهار فصل اوقات را

اطعمه و اشربه من بر نهر یک لبیق بیان زر طابق نهادند تا آنکه مرا بین ایشان فایده
زر حواله شد پس بعهد هریک از حضار مجلس قبالجات املاک و ضیاع عطیه نمودند
مقرر آنکه هر صاحب قباله تصرف مالکانه در ملک من بعد نماید در قباله و همچنین
بمن ملکی معین بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس بدعای خیر گفته مراجعت
نمودند من نیز علی الرسم خواستم ایشان را تعاقب نمایم که سرهنگی آستین مرا گرفته
امر بتوقف نمود من با خود اندیشیدم که چون فلک کوساله بروان میان ما ناشه خربیت
مرا لایق ریش گاو دید لا جرم گاو در خرمن افکند لمؤنبه بگاو عادت اذکون
در گوش صاحب سر اخواند که میخواهد اسباب عطیه را از من باز ستاند بای مرا
بنزد فضل برند فضل آغاز ملاطفت نموده پرسید که از سیمای تو هویداست
که غریبی و از آب گل عرب بی نصیبی و وضوح این معنی بر دیده نظر سنجیده ارباب بصیرت
که در عالم ناسوت صورت شناسی سالک لاهوت معین است و در سیل گاه ظلمت
غفلت جای آب حیوان پیش بیش اظهر من الشمس است راست گوی که کیستی و از
کجایی و موجب سفر این سالک چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته سرگذشتی مجمل
از نام و نسب و فاقه و غربت خود بیان نمودم و سخن را بینجا رسانیدم که اکنون
وابستگانم در بغداد در مسجد انتظار مقدم من میکشند که تهیه قوت لا یموت
و توطیه بدل ما یتحلل ایشان قیام نمایم **بیت** درد دل خویش بگفتش از نیاز
هر کس که شنید داستانم فضل خود را دو رکعت تا از هر باب سخنی آورد پس

یکی از ملازمان خود را پیش خواند آهسته حرفی چند در گوش او گفت آن مرد از گوشه
بیرون شتافت و چون زمانی برین بگذشت من تحفه تصدیع را از وی بستودی
طلبیدم که بر هر حال عیال دل دونیم را از غایت امید و بیم بقصد چاک پهلو نشسته
زبان من هم در بند عقدهای دلست فغفور از دل پر که بود لکن فضل گفت
نه تو گفتی من ایشان را در مسجد گذاشته ام و مسجد خانه خداست که خوان کیران اصناف
در اکناف عالم زله بند انعام اند و روزی همه بعهده او و کشتگان مزارع
ربع مسکون خوشه چین خرمن اهل دریوزه وی اند خویش را و فارغ نشین
کرده هر سر زمین همچو من امید را کیل روزانه مجرا از رزق نموده و بر سر هر خوانی
چون من شاهزاده را کیل بوالقسمت ساخته **بیت** چرا کشیم پی رزق از کسان منت
که چاره ساز ده هد زی سخاوت روزی ما پس آن شب را بخدمتش بسر بردم
روز دیگر میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن مزعفر مهر سرپوش ظلمت
بر داشت و هوی دم مطبخ شب را بجاروب صبح بر بخاری عدم انکاشت فضل از سرای
خلوت بصفه بار درآمد و من سیماب وار بتمنای رخصت متزلزل گشتم فضل چون
آثار تفرع و تضرع بیش از قیاس در خاطرم مشاهده نمود یکدست لباس فاخر
ملوکانه از عمامه تا نعلین در وجه انعام من مقرر داشته در عهده یکی از ملازمان
نمود که مرا بمعشایر برساند بگفتار این پریشان نظر را بین بد انجا که بوده
نخجستم مقر پس مرکبی با زین زرین بهمین ترتیب داد من بعد از شرایط تعظیم

اندامش مو زره کیمخت نمودی مکثی تر کشیستی را تیر سرکش نفس بکان فی نموده بخانه
آنجا که دهچیا بود و تاخت کمسکوآب با آتش شهوت زند و ملک عصمت آن آهنین حصار
را در تیه بدنامی بر رخنه افکند مرد بیچاره چون پای مقاومت خود را سست دید بنا بر
اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت دنبه را بکوک گذاشته دهان شب
متوجه بارگاه پادشاه کار آگاه شد **بیت** برای شب جو رفته پای کشاد و نو بندگاه
پادشاه نهاد چون بدرگاه آن سلطان قبله گاه رسید چون بخت مقبلان در
آن شب سنگین غنا بیدار یافت و چون اسطرلاب چنین بنیادش از خطر نوشت هر
شقی و سعید خبر دار بس مرد بیچاره دیده موج خیز طوفان را بسیلاب دیده کریه
داده در زمان همچو حباب خانه طاقت که دیده و نغمه از پرده دری و هتک حرمت
آن ترک کافر ملت بعرض شاه رسانید و دلیرانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم زد
که هر گاه یکی از منسوبان دولت بسعادت تو باین دلیری پرده در و از قصد ناموس
من نماید چه شیوه بت شکنی چون ابراهیم بخود میزنی که صلای ناقوس ظلمت کوش
اهل فرنگ را که ساخته دست انداز من تو بر بنا دم تا آنکه فلک نیلی قبا دامن جامه هستی
بر میان فنا زند شاه فرمود تا ما را تا صواب بر فتن بجمیل که آن شقی را بر جاده بر سنگ
تغافل آمده جوی تیر ناله بر کمر کرده باشد بعد از آنکه استماع نماید که همچو من ضرغام
خون آشام سرنگون روی داده دیگر بدام انتقام نیفتد و این غایله در حوصله دلم
چون نقطه سویدا تا بروز نکنت نماند بر آن بهتر که فردا شب پیش از آنکه دخمه

ملك حيات قصد سراي تو كند من با چندين نفر انكيش چون تله پاي فشاره تا مكر بدام كاه اجل جان
بسپارد و تا بامداد قيامت سر بر ندارد القصه شاه شب زنده دار در عجز و قصاص
آن زنده بردار باجمع استاد نهان كرديد **بيت** براهي كه دست اجل در قفا است
خم كيسوي جاده زنجير پاست مگر آن ظناد فسون ساز صاحب دولان صورت
ديد در آيينه خيال مشاهده نمود با زنجير مهار كسسته و عنان وصل را جذبه ديكر داد
با تيد آنكه ميدانست دست كار ساز فلك لعبه باز چنان دست آسيب بر تارك
آن ترك بكوبد كه جز ترك از زمره حرف ديكر نكويد چون از شق مدت بجلوكاه
وعدت قدم نهاد شاه از كمين جست واو را با اطفاي سراج امر نمود آنكاه اطفاي
آتش غضب را بقتل نمكدان مايه حيات مخصر ديده سرش را بتيغ آب رنك سر بباد
فنا داد **بيت** يكي تيغ زد بر ميانش چنان كه چون غنچه در ديد در لب دهان و چون
از قتل آن بي ادب پرداخت چراغ برافروخته در روي مقتول نكريسته و مراسم
شكر قيام نمود پس قدري نان از مرد بينوا الطلب نمود چون مرد متعذر بود بر سر ما
ماكول ديكر بجز نان و سركه نبود همان ما حضر را در مايده بذل حاضر ساخت شاه
برغبت تمام آن نان را تناول نمود و عازم مراجعت كشت مرد بازاري بعد از
مراسم كورنش و شكر كذاري دست بعروة الوثقى لطف لم يزل شاه رعيت
پرور كه پناه اهل الله [illegible] بان سپاه است زده بزبان ابتهال و عجز سبب
اطفاي سراج و ايقاع شكر على التوالي و رغبت تمام تناول نجز شعير و خل باآنكه

صفرا شكن ارباب ذوق لحن شهد عسل و نعم الادام نيست باز پرسيد شاه فرموده
اطفاي سراج و شمع اين بود كه چون اين قصه بسمع رسيد چنين بخاطر خطور كرد
كه امروز در عهد معدلت و سياست من از نرجس كذشته كه تواند پاي جرأت
در دامكاه فتنه نهاد همانا كه جز مغرور زنده در يكي نتواند بود كه دانه شر بر پشتهاي
حريف بيابان خاردست و قطره بحمايت فتيله نيسان سر كوب صدف بحر زخار
بكشتن چراغ اقدام نمود و در قدم بقدم خليل الرحمن طريق وثيق يقين را بپاي
جهد فرسوده كه مبادا در حالت قصاص ديده پدر كين من آشنا بنظر در آيد و عطوفت
ابوت وقاية تيغ سياست كشته بازوي حميتم را از اجراي حكم ثواب سستي نمايد
و از هر كوشه صد دست ملامت بقصد كوشمال در آمده آستين غيرت بجنباند
بيت جهان از ابود ننك از آن تاجي كه بر سر نهد تاج بي دود سر لا جرم
چراغ را خاموش كردم بعد از آنكه دل از شغل پرداخته ملاحظه نمودم كه مايل
و مرتكب اين امر شنيع پسر من نبوده انواع شكر اين دريچاي آوردم وانا اكل نان
و سركه را باعث بجز اين نبود كه از دوشينه كه خبر هايل چون حيوان صايل در وقوع
سمع غيبه و بركشت و اين ترانه موحش چون صيحه رعد صماخ سماع را بر دره
در من از غايت خشم و غضب تا اين دم چيزي نخورده بودم و چون دل از غايله
اين قضيه پرداختم ظرف معده را از اين زاد بيغش [illegible] ترين نعمت بود ممتلي
ساختم و در آب سر را بي بد سكال در تاختم اساس فهم در قناعت معني درساختن

بنی مملکت از جمیع ما یحتاج خواه قادر باشد بر مکنت در معاش و بسیر درسا
و خواه قادر نبوده باشد و شیوه صبر و شکر مرعی دارد و نوع اول که هم
مستحسن است که بحکم فرمان حرص و شره و انجاز و جمعیت مال مطمح نظر نبوده
باشد بلکه از جانب نفس را مرعی دارد و فاضل از قدر کفاف در مصارف خیر در
فی سبیل صرف کند قلیلی از نوع او که غلو بجهت صیانت نفس از اضطرار و ذل طمع
محموده است اما نوع ثانی بهر تقدیر محمود است چه بواسطه زیادتی اسباب عیش تنعم
هم الا بحقوق الناس و ظلم و سرقه اکتساب محرمات محظور و ممنوع است و هم
ذل طمع و ابرام در سؤال مهجون و مطعون و خالی از فایده مکر سعی در تحصیل آن
معاش بقدر سد رمق الحرکة بکه از آن چاره و کریزی نیست و کاه مجد
وجوب میرسد چه از جانب نفس ما دام که بحد تفریط نرسد مجوز است
فاما از جانب اهل و عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش
ممنوع است بدانکه بحکم آیات کلام مجید وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ وَيُؤْثِرُونَ
عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا
وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا و احادیث ماثوره مراتب در حالت یسر و عسر بشرح
قلیله در ساختن و دیگران از شدت جوع رهانیدن اشرف صفات حسنه است
بزرکی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک شما چیست کفت
اکر میابیم میخوریم و اکر نمیابیم صبر میکنیم مرد بزرک کفت در خراسان سکان

ما نیز درین حالند اکر میابند میخورند و در حالت فقدان بصبر میکذرانند
شقیق کفت پس شما در معاش چون میکنید کفت اکر میابیم ایثار میکنیم و اکر نه صبر و آن
بزرکی دیکر منقولست که هر چند فقیر بیمانند بود آورده ما بر قناعت نه دمی آوردیم
و شیوه قناعت شرعًا و عقلًا محمود است اما شرعًا بنابر آیات و احادیث که بار ره
از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلًا آنکه زیادتی شره که ضد قناعت است موجب زیادتی
محنت در تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس
قانع سازکار هم در عقبی از شداید عذاب رستکار است و هم در دنیا بنعمت فرج
بعد شدت بختیار چنانکه مرد ندیم کوفی قناعت پیشه بعد از شدت و فاقه بپایان
بنعمت نیکو بیکران فایض شد **نقل حکایت** صاحب تاریخ روایت کند
کرد که شهر کوفه ندیمی بذله سنجی که همواره پای در دامن قناعت پیچیده و دست عنک
سر شلخ خود را بر کتاب جکر در خوان رضا هشته مسکن داشت و اکثر طبایع بلطائف
بدایعش راغب بودند و مشتریان متاع معرفت جنس صحبتش را طالب و لیکن
با وجود چندین مشتری همچنانکه از نماید کیسه تهی بود و عمر قوت لا یموتش
همواره در کوی تعب چندان از خوشه چینی خرمن احسان همکنان چندان حاصلش نبود که بانان
دیده مسوری کنجد یا معیار محبت مشتری بشبه یا ذره از سنجد مرد بیچاره از کلفت
عیال در ملال بود و از بیم کاهش اطفال خویش هلال کردار حادثه در خانه
دروی بر عیال هند دو بیکانست و خصم لادر میدان معرکه کرد خنکا مفلس

دو تیغه مرد میغ از حال خود چنین شکایت کرد که تیغ بخیزد و کلبه بیمقر
خود پای بدامن توکل درکشیده منتظر مرهم فرج بر جراحت محنت چرخ بوده
و بر تراوش خون ابی بچکیدن شکیب میبودم که ناگاه حلقه بر در زدند چون
بیرون شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکب دیگری برسم جنیبت همراه داشت
پس بطریق ملاطفت تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق موصلی مرا بدنبال
تو فرستاده که بوصل حضور تو بصحبت وی کردم **بیت** گشت شوریش وصل گل
در سرست بگلشن در آ تا گل نو برست چون از بیم کن ندد شمن در حجاب
استتار پای بدامن درکشیده و از غایت دلگیری بآن رسیده که همچون گل جامه
بر تن چاک نمایم ابخدمت تو فرستاده که از پرتو شمع قدوم مساعی آفتاب اغنا
بزم حضورش کرده مرکز بحضور تو بر بستر غم بحضور رسته پس باتفاق آن قاصد
روی بصوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی در شدیم جوان سلیم القلب
سخی الطبع مشاهده نمودم که در مراد دکفش چون قطره در کف ابر مطیر درنگی
نبود که هر درهمش چون در قبضه فلاخن وزن سنگی نداشت پس با من آغاز
کرمش ملاطفت نموده در زمان پنبه از حلق صراحی بیرون کشید و در گوش
قبول ابریم مزاد پای طعن ناصح جای داد مجلس از مخاب و اسباب تنعم کرم
گفته نغمه پردازان ملاحت نوا زمرغ روح را در قفس تن پرواز دراوند
و چون از نشاء شراب حکم بر طبیعت مستولی گشت سخاوت بشکر خنده

از بی نشانی حال درهمست

وعده احسان لب کشود پس ابو اسحق مبلغی از درهم بنزد من هشت که ایدون را
بجهت سامان ما یحتاج خود فرا گیر بهر اکسیر وجود مفلس سیم سفید کوکب احمر است
کوکب دمساش سوانی را که کیسه خالی از درهم است من بحکم الجنون فنون از قبول
آن عطیه ابا نمودم و همای اسد بیرو انکیسه طمع را برشته قناعت بر بسته داشتم
که پای خود کرده بدامن قناعت بدندان موزه سعی در دشمان نعره نگاه گوشه کیر
دیده انصاف آشنا برشته جهد نکردم **بیت** در کنج قناعت هم همه زان بکه
نشینی بسر خوان کسان پس چون بسرای خود در آمدم و شرح حال با بانوی خود
بیان کردم و سخن را به نجار سانیدم که از قبول معهود با وجود تاکید مجید
صاحب جود ابا نمودم آن عورت آغاز طیش نمود که پس از عمری کم
مفتح الابواب کار در بستگان زندان عسرت مفتاح فیروزی از بهر
گشایش قفل زنگ بسته از دستی مهیا ساخته زندان طمع و دندان
کلید مقصود برکندن هما نا خالی از خفت رأی نیست القصه نوبت دیگر
باز ابو اسحق بمجلس خود شبی خواند ضعف مبلغ سابق بر وجه عطیه مقرر
داشت باز من بدستور باز قبول آن ابا نمودم درین مرتبه جفت طمع
پیشه من زنجیر بر کردن استوار نموده عازم ایذای من شد که اگر
بار دیگر بصحبت آن جوان مستفیض گردم از قبول عطای وی ابا نمایم
آن زن تر از سرای هذا فراق بینی و بینک گشته شاهد طلاق در بر

بر کین دو حنظل و اقبال بکام کشد بعد از انکه چند شب یکی بار بزم معهود مرد
مجلس ارای امر کبار بهر من فرستاده مرا بطلب داشته و بعد از انکه انبساط نشاط
از عنوان کردم از کیفیت عسرت انی میز بحر سخاوتش در تلاطم افاضه در امد
مبلغ یکهزار دینار سرخ با انعام من مقرر داشت از بیم نا ساز کاری جفت
عرین جوی تند خوی بهر ترك کفتکو رسن در کلوی نطق انداختم و نقد دولت
بدان نقدینه فریبنده در باختم پس ان زر را ازو فرا کرفته برای خویش
امده دیگر تا مدت یکسال از نزد انجوان کسی بطلب من نیامد و من بدان مبلغ
مرمت حال و فکر سامان ما یحتاج نمودم و چون قمر در بیت الشرف از تکلف
محاق فاقه بر اسوده بلکه روز بروز ایام عیشم در رفق بهی بود و سایه یأس
از فرق امید مرد روی در کوتهی داشت مصرع در عون پیرهن از شوق
دل نکنجیدم چون خندم بر لب عاشق بجلوه کاه وصال تا انکه در اندك مدتی
صاحب ثروت و جهات کلی بنوعی شدم که محسود جمیع اقران و عبرت کافه
اعیان کشتم اتفاقا روزی بر اسب تازی نژاد برق نهادی سوار بودم
که باد صرصر از همعنانیش دست تظلم در عنان خرلنك زده و ساحت ربع
مسکون از میدان داریش چون دایره دهان غنچه بتنك امده مصرع روز
انسان زا تنك تا با بدبرکه دکه مکر شانزده بشکن موی است دو نی
در یکی از شوارع خلقی انبوه دیدم فراهم امده با نیزه و صلاح و الات

حرب بعضی بر بستیاری کمان و برخی بقوت بازوی سنان فرقه بزبانی تیغ
ابدار و طائفه بانکشت غازی تیر دل شکار قصد کرفتن انجوان داشتند و ان بیر پیل
حمله چون شیر شاذروان بر در سرای خود ایستاده بحمله تیغ دفع شر ان قوم از خود
مینمود و لیکن چون در ان عرصه پیاده بود و اسب توفیق از بر انش دور چون
فیلبند فلك فرزین رفتار رخ بشهمات حیرت داشت من از یکی پرسیدم که موجب
کرفت و کیر وی چیست نیوشیده کفت این مرد مهتر جمعی از کروه قطاع الطریق
و مدت مدیدی که بشغل رهزنی کیسها پرداخته و خانها برانداخته و هیچکونه
بدام مکافات نیفتاده بیت دون همت است انکه ز دشمن زبون شود ما
دون بر و ستیزه بر افلاك کرده ایم مکر ان عنود الکی کرد امیر هیبون بن ...
سراغش از منهیان کرفته و این قوم را بکرفتن فرمان داده و مع هذا بر خلافت ...
همت از طوق بند بیزری بازوی قلعه کشا از اد داده پس من چون
وی را پیاده دیدم در میان عدو و حمیتم در هیجان امده با خود کفتم نهی
ننك و عار از چنین مروت پیشه کرده روز عبرت از نعمت خوان
و خلعت احسانش کامکار شده ام و زنکه خر اقبال وی بکل افتاده اب
خود را مضایقه نمایم و بقیه العمر از نجك طعن فیل شکوهم سر بالا نتوان کرد
پس بر نیامده از باد پای خود بنشیب امده مرکب زنده وی بردم که قمر وار انجوان
در زمان خود را بمن رسانیده و اسب من سوار شده و بیك حمله چنان بدر زده

کرچن غبارش ندیدند خلق چون من بدان سؤال دید ندچون تلد بحلق من در
او یختند تم ازچوب ایشان جراحت ذلرغود که حامی دزدن دست دردادر دنیا
جز پای دار سزاوار نیست پس مرا بسته و سرشکسته بنزد امیر عیسی بردند چون
یقین حاصل بود که امیر مزبور معدن مروت و وفاست و منبع عطوفت و حیا
و غمام رحمتش همیشه در رشح غفران است و نیسان معدلتش همیشه در تقاطر
احسان نکذاشت که نمکدان شکن خوان حقیقت کردم **بیت** کنز حق نعمت فراموش
چون ذنو غوطه کر خورد بدریای خون · پس قصه کذشته را از حقوق مکرمت و
احسان وی نسبت بخود بالتمام معروض داشتم امیر علی را این معنی موافق طبع
کفت بسیار خوب کردی لیکن آواز بلند کن که از ین فقیر بیگناه چه میخواهید مردم مسکین را
سنکین مردم اسبز جای کرده بود بهر همین نشیب آمد که مکر که مرا
با یک دریا نرد را از صدف بیرون آورد که پایش ببند ملامت آمد
مکرنشین ایکه هر کاه توسن امید نظر بسیاهی بخت افتد در شارع ادبار
سکندری خورد دستان بیکاهی بار دیگر که شما با وجود اندمام چنین
از عهده آن مجرم بر نیاید این بیاده عرصه حیرت بچنین حریفی چکونه تاب
بطرح نهد پس انفق و دست انمن باز داشته از هیچکس ستمی بمن نرسید
اکنون من بجمال با کمال رفاهت و فراغت اوقات میکذرانم و همچنین ایرا
قصه انعام فضل برمکی نسبت بمنذر بن مغیره دمشقی مناسب این مقام است

حکایت در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در حال صیت سخای آل برمک که خطه
بغداد از شعشعه آفتاب فیضان چون چار مین فلک در فیضان نور مسرور داشت
حسن مشترک منذر بن مغیره دمشقی که در ایام سعادت فرجامش پادشاه حال و نوبت
تمام بر او رنگ کامرانی تکیه داشت در اوان عسرت با کمال قناعت و سازکاری
بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کنند که بعد از آنکه سپهر منقلب اوضاع که همواره
کواکب سعد و نحس را هم آغوش داده و شکار نصیبه و لاغر را در خواب خرکوش در صید
کوشمال من نیز در آمده در جنب معتبان زندان عسرت و فاقدام در بند کشیده بحقیقت
فقر مرا بامیال الصدمت منلشخود بیوسیله هر بهره نان معیادن خن کاین فقیر بکف
ناتوانی مکشت عبادد بین بخزان خسک در کیبا عیشم بر بخت بنا چار پای استقامت را از
بیم طعن حریت اهل اهانت در معطن سست دیده بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا با اهل و
عیال بدار السلام بغداد غود مر پس چون داخل آن معموره شدم اهل و عیال خود را
در مسجدی جای داده خود متوجه بازار شدم که مکر مشتری بیرتی سرکیسه دینار
کشوده متاع آبروی مرا که کوزه حیا بر لب آب بقا شکست و بر کوهر اشک از مثقب
نقش خانه زنبور عسل بنرخ وفا در بنیه مورد را ثنای راه جوان اعزه متزین با لباس
فاخره و حلل کرانمایه دیدم بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم غارت خوان جبه
مایده نوال کشته پای در دخلال استعجال داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیای سعادت
یا بکر چون بحر زخار مملو از موج سخا و کرانمایه انکهر و فانید اکر یکقطره بر محیط

سرمایهٔ ایشان افزاید چه نماید بدل گفتم مهمان نخوانده را در سرای کریمان
چون مجال حجب و دربان نیست پس همان بهتر که بی مهر و دربان در رجوع
که دل را در خفقان خجلان دارد بی توقف اینقوم بر ذله بندی خوان احسان
کمر سعی بر میان بندند که از خجلت بر شوامخ جبال پیکره بر روانی ملال
پیداست که چه نمودار دارد **بیت** خوان غنی ز ذلهٔ سائل نه کم شود کی دجله از
جدائی یک قطره لاغر است هرچند که گرسنگان کلبهٔ طمع را چون کشت
خشک سال باران اندک سرسبزی نفزاید و ضعفا کان ذات الشفاء تتغذی با
چون نهال سموم دیده از شبنم قلیل شادابی حاصل نیاید پس چه باتفاق
جمع داخل سرای عالی بنای گشتم مجلس آرای که آرایش بزم دولت بود دیدم بر
وسادهٔ حشمت تکیه زده و چاکرانش به صفت کمر بسته در انتظار اینکه
مجلس آرا اشاره باحضار موائد نعم کو باکر هفت خوان وادی همت را از خوان
نعمت لبریز نمایند و سفرهٔ دیده گرسنه چشمان الوان ما حضر را تماشای
حلوای شکر شهد نو را افزاید **بیت** چنان داشته در ساز نعمت شتاب که
تهی بود از گردی کباب من از یکی رفقای خود پرسیدم که نام این میزبان
و سبب این مهمان جمعیت نپوشیده در جواب گفت ضیافت فضل بن یحیی برمکیست
وزیر هارون الرشید و تزویج دختری که بواسطهٔ پسر خود خواستگاری
دارد بنا بر تباشی سنت ترتیب چنین ولیمه قیام نمود پس بعد از اکل انواع

صرف تحصیل نمود دیگر بعد از ناخنش بقلاب سعی چون فلس ماهی جدا نتوانست کرد
اگر من بعد خلیفه رشتهٔ زمان تفتیش این گونه امور شاقه را بکند کفایت من و اکداد
در اندک بعد نکار خزانهٔ عامره که الحال نمونهٔ این خرابهٔ مجنون عامریست در شک
کج باد آورد خسروی کردد بلکه قیصر صاحب غاشیه سفینه اش را بدوش نتواند کشد
بیت چنان آورد رونق بدیعی کاری که حیران شود دیدهٔ دوربینان فضل از
استماع این کلام لعوالثنا مر بیهوش آمده هر دو فرد معهود را که در بغل داشت بیرون
آورده بخدمت عرض نمود بکرو به معنی که با برامکه [illegible] انتقام از عمر و قبیله وی
بوصول رسانید و چندین دل زن و مرد و شیخ و شاب را از مکسوت اضطراب بیتاب
در آورده بلکه سیم خام از هیبت سیاستش لئام زعفرانی بر رخ کشید اینک من بر
مدعا بر صحیفه آشکارا نقش نموده ام **بیت** آب بقا که سوخت سکندر بحسرتش
در دیده دلق اهل تجرد بود نهان و مع هذا از ساغر دل عیان از زهر کینهٔ خلیفه در
ممتلی ساخته او را زبان اقادر [illegible] خارج آهنگ دعای بیتوا [illegible] هر گاه وصول نقد
وافی برافت و عطوفت تیر بر نیزه الیق از تعذیب و خشونت خواهد بود **بیت** کل بعض
طبع انسان و نفاست کمانش فنا فی [illegible] هاست من بنا بر غایت خشم و غضب بر
مزاج خلیفه سابقا این فرد را بنظر عالی عرض نمودم مجملا که نه معاتبه و مکابره نمود که اگر
در هر امری شیوه مدارا و مواسا منظور بوده باشد نفرقا [illegible] همیشه کنی
نفس مطمئنه در خاک اهمال یکباره زنگ رعب و خوف از مرآت قلوب اهل طغیا

وصدعان نائل كردد ديكر نزان سطوت سلطان در درويش دلريش كرد دا نهيبت امير
خائن وخايف بوده باشد **بيت** فروتنى متوان كرد نزد دشمن ودوست كه هيچ
دالكدانا باغبان وكلچين است وچون بينهما بحث تسلسل مجادله دو ساغر عيش را
بر همزد مامون لب بخنده كشود كفت هيچ به از آن نيست كه بر سر خرق عادت
رفته خرق اوراد مخون بنقد وافى بر ذمت همت خود لازم شمره كه هر شما از
نزاع بيفايده باز رهيد وهو عمر وانصداع نايده وارسته بر سرمايه وجود
نعمت عمر وباده مغتنم شمرد پس ان هر سه نا مطرنيم و زر را از هو ديد دو
از تقصير عمرو در كذشته او را بار ديكر بخلعت وتشريف تشريف سرافراز ساخت
قصه
چنانكه يكبينار از وى قبول نموده محمود جميع اقرانش نمود وهمچنين ايراد
كفاش سليم دل صاحب حلم كه بيمامن سلطان محمود غزنوى از چنك عدوان
آن ترك برده در ناموس خلاص يافته بنعمت فرج بعد شدت عظيم مستعد
شد ايراد آن حكايت بدين موضع مناسب است **حكايت**
كنند كه در زمان سلطنت سلطان محمود غزنوى
كه از بيامن معدلتش دندان طمع كرك از كلبتين شاخ غزال انتيج كندى و
چنكال غضب شير از سر پين كوزن از هر موى بنه در ناخن كردى كفش دوزى
بغايت سليم القلب حليم اللقب نكار ماه روى در خانه همسر داشت كه بر پاى
ديده بپاى نكارينه كفش ورق لاله كران آمدى و با ساق قوا دين بساق ما

وى بر مركب سوار شدم و باتفاق آن راهنماى متوجه ماواى كشتيم وچون من خواستم
كه متوجه راه مسجد شوم آن دليل مرا براه ديكر دلالت نمود پس سراى عالى بنياد جنت
نهاد برابر نظر من عرضه داد مشتمل بر عمارات عالى ومفروش وظروف واوانى فاخر
وجميع ما يحتاج وانواع ماكول ومشروبه در آن سرا مهيا چون چشم من بر اهل
وعيال در آن مسكن افتاد مدهوش ومتعجب كشته از ايشان سؤال كردم كه شما را بدانجا كه
آورد وتهيه اسباب قيام نمود ايشان كفتند ما خداوند نعمت را نميشناسيم وليكن
همين دانيم كه دوشينه جمعى ما را مقرر داشتند كه بدين سرا در آئيم وچون قدم
بدرون كذاشتيم كفتند اينخانه مع اسباب ما فيها بالتمام بامر پادشاه تعلق بشما دارد
اساس وهم در نصرت يعنى يارى كردن نصرت [illegible] ارادت و رضا نه اكراه واجبار
چه نصرتها از روى جبر اكرچه بحسب دنيا مفيد حال منصور است فاما در عقبى مضر
ومضر حال ناصر است در دنيا وبسبب اعانت ظالم كه شرعا ممنوع است متضمن نفع اخروى
نيست مكر ترتب ثواب بجهة اذيت نفس بوده باشد وچون اين كونه ترتب درست
شود [illegible] متفرع است مثل صبر وتحمل در شدايد امور عرض ومصائب وهموم
وغيره كما قال الله عز وجل وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا پس نصرت محمود را
در ترتب ثواب مدخلى نيست وشيوه نصرت متنوع است به نوع اول نصرت دين اسلام
مثل جهاد در معركه سلطان عادل يعنى امام معصوم يا انبيا وبدلالت مضلين بمناهج
دين حق وتقويت ملت اسلام وثانيا اندوه و رفق [illegible] ومعظم تكثير ثانيا

بقتل وقلع ونهب اموال وهدم کنایس ومعابد وحرق وخرق اوثان واصنام
ایشان نوع دوم نصرت مترهبین دین مبین مثل اهل تعلیم قران وحدیث و مسایل
شرعیه اهل آمرین بمعروف وناهیین از منکر نوع سیم نصرت کافه اهل ایمان در انجام
حوایج مشروعه ایشان ببذل مال واعانت نفس واستخلاص مظلومین از ایدی
ظلمه واهل عدوان وتفقد حال فقرا ومساکین وهمچنین تاسیس بقاع خیر در
سبیل الله مثل مدارس ومساجد وخوانق وصوامع ورباطات وقنوات وحیاض
وجاده وقناطیر وما یشبهه ذلك واتفاق اهل حل وعقد در امری از امور مشروعه
از اقسام نصرتست وشیوه نصرت مشروط برضاست وضرر را نشاید مگر در جهاد
که حاکم عادل را شاید که اگر احدی با وجود طاقت ومکنت از جهاد تقاعد نماید ویرا
مجبور سازد وهمچنین نفس کردن تهلکه بوده باشد از ترحیح یا عطش یا حدوث
عارضه مهلك ودیگری قادر بر ازاله آن بوده باشد ومضایقه در بذل نفس نماید
در خصوصیت جبر بر وی جایز است بلکه جابر مثاب است ومجبور معاقب واتصاف
بصفت نصرت در نوع اول وثانی ارکان دینست وتارك آن محدث خلل در ایمان
ودر نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه وروضه جنانست ووصول دولت
ومسرت ابد هر شخصی درین جهان چه شخصی که ناصر دیگری گردد دیگران لا محاله منصور
در جمیع شداید ومحن خواهد بود چنانکه آن مرد خراسانی بسبب شجاعت ونصرت
قافله حاج از جنگ هفتاد نفر حرامی خلاص یافت **حکایت** صاحب تاریخ از ابو

علی نقل کرده که مهتر گروه شقاوت شکوه قاطعان طریق وتوفیق صاحب طاغیان ینابع
قلع وخوارج بوده روایت کند که بعد از آنکه در شیوه نهب وغارت قوافل ومترددین
هر طریق دست تطاول از آستین بیرون کرده بدین شیوه ذمیمه عمر گذشتم روزی
شنیدم که قافله عظیم غافل از مکاید خلال معافر الشداید متوجه زیارت مکه معظمه اند
واز آنجمله تاجر خراسانی با کنیز جمیله هودج نشین ودوازده استر مملو از اقمشه
نفیسه ودویست نفر غلام همراه آن قافله است من با خود اندیشیدم که ازین شکار عاشق
نامرد صیادی که چهره عروس سیه فام تیغ هندی نژاد از خون وی حنای غازه بست ودر
دفتر مظالم از رشته حیات وی سواد نوعی شیرازه کامیسر است هرچند نبود تعرض
غنیمت است که شکار غنیمت در کمین است وبهار فرصت را خزان ندامت جانشین
شعر بشادی غنیمت شمر دمی نفس که تا دم برآری کمیند بس بر هفتاد نفر از
دلیران جابك سوار وشیران خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان تاختیم تا آنکه روزی در
اثنای طریق بر سر ایشان ریختیم وآن تاجر خراسانی را دست بسته جمیع جهاتش را از کنیز
وغلام واموال واستران محصول متصرف شدیم ومتعرض حال دیگران نگشتیم پس ایشان را
از قافله جدا ساختیم وبدشت بی نهایت در تاختیم که کوهی نیز هر جا دری سنانی بود
برسته بود مانند بهمه رباد بیخ نخل ش چون شیر کمین ثعالب **شعر**
فرا دو نشیب بهم دست کرد چون دندان شیر وسر بن ثعالب چون مارا
چنان غنیمتی بچه وجه تصرف در آمد یکدیگر را چنان صلاح دیدیم که بشکرانه این نعمت یکی

اولی آنست که از سر قتل و ایذاء صاحب مال درگذشته مانع راه جستن نگردیم تا در دیوان
وا پسین راه حجت بر ما نگیرد پس دست و بازو کشوده بر پیاده آغاز زد و خورد کرد چون
این تن قربانی را از غایه اجل بهانه بدیده و در احرام حرم دم تیغ ستم بر وی حرام
دانستید اگر بیامن سعی شما از اداء مناسک حج باز نمانده امید که در عرفات سعادت مشعر
بر طلوع مهر هدایت گردد یکدو شد آب دیده ام از فراق فرمود نیز مزمزست و نقطه
سویدای دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم **شعر** مرقت هما گر باشد تمام که تا نجح
حلوا است سویدای خام **ه** و غرض من از اطناب کلام در این مقام آنست که در این عرصه
چون من پیاده هر گاه اسب شطرنج میدان داوری بطرح دهم بر رخ چگونه رخ با نصوب
مدعا گذارم اکنون که چون شما شیوه لطف در حق من مبذول داشته مرا بجان امان
دادید اگر آن اسب چوبین عنکبوت آیین را جز ندهید یقین که از راه مدعا باز
مانم و یک گام قطع این بادیه را نتوانم بعضی از قبیله ما صلاح در این دیدند که چون
ساهم مال و کنیز و غلام ماوی را متصرف شدیم از یابوی که اهل چه حاصل صلاح
در آنست که اسبش را باز دهیم تا مکر خود را ابقا قلم برساند که دست شکسته و بال
و پای مجاب رفته زنده بلکه و امن و بعضی را عقیده اینکه افعی را زنده گذاشتن
و قلاده از سر شیر خشمکین بر داشتن مقتضی خرد نیست هم بر کرد و پای دست بسته در
بیابان بگذاریم و بعد از آن او را اگر در اجلش تاخیر هست حضرت بهم رساند که دستش را
بر انگشت عصا عنایت بگشاید و الا بهر هما گوک خاده هیچ نوال از این چوب ترتیب

بعد از منازعه و قیل و قال عاقبت مهر رایها برین قرار گرفت که اسب ابوی باز دهید
پس مرد مدبر چون باد پای را بمن باز داد و آورد دیگر باره آغاز تضرع نمود چون در
حق من مسکین چنین لطف منظور داشتید اگر نیزه و تیر و کمان و ترکش مرا بمن باز دهید
از عهده شکر این نعمت بیرون نیایم چه اگر قطع این بیابان هایل بی حیوان سایل
انسان ممکن نیست که هر شیر شرزه ناخن ستور در نیخ است و دل حجاج از آلت قطع قطاع
الطریق در بخه القصه بزاری و ابرام مکرر ترکش و کمان خود را نیز از ایشان بجنگ
آورده و میدان تاخت ناگاه عنان عطف داده روی بر ایشان نهاد بهیاتی که شیر گرسنه
قصد طعمه نماید یا خادم روضه رضوی نظر بر نقد عطیه کند اید وانا فانا اثر
زهر خشم در ساغر حلقه چشمش ظاهر میشد و لحظه از لون بر چهره آفتاب سوخته اش
آتش قهر مخالف و خت پس روی باکرد که هان ای قوم صاحب لعم شما را چون
بر من نهانی و اطلاق نفوس ثابت فنخواهم که بر سبب مخالب عقاب سهام طعمه
جگر طالبان از موج خون شما نمونه شاخ مرجان گردد و دندان پیکان الماس نشان نافه گم
از جنته لهر این برنکند بها واز عوان گردد **شعر** بیاداش نیکی نکویی سزاست و لی
با بداندیش نیکی خطا است پس همان به که از روی طیب خاطر اهل ناموس و اموال
و عیال را تسلیم من نمایید و سر از این معرکه بسلامت بیرون برید و الا بنات
قفانیک از موج حمله قهرش بهنگام نفیر تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعْدٌ
غَيْرُ مَكْذُوبٍ بگوید تا چون ناف صبح کمر بافوز گود ابلا کند که هر که

از ترکش لشکر کشم بقصد شکار شما کوه بید بسته با چون اژدها استغفار از لاف
کزاف وی تخریه و استهزا بطمع غالب شده لب بخنده کشودیم که صعوه شکسته بال
را انکه که دعوی میدان نبرد و انکه دعوی جسارت بادید نه ای کلو دمیده القصه چون
و تهدید بخراسانی بای اندایه تهدید بیرون هشت نفر ده نفر از قوم لعبدا
جلو داده دراندک زمانی هفت نفر از انجمله را آن دلیر دلیر افکنی از پای در آورد
پس چون نفر دیگر بروی حمله کردند مرد سپاه شیر شکار بلطایف حیل و افسون حرب
خدعه یکایک ایشان را ده سپاه دار البوار میفرمود تا از آن قوم نیز ده نفر زنده ما
سخن کوتاه عاقبت کار بر حمله تنک شده دفعاً للضرر ره دست از جمیع مال و
اسباب و ناموس نیز برداشتیم **بیت** چنان کوششی کرد در دشت کین
کزو سرخ رو شده عروس زمین ٭ مرد تاجیک چون مال خود را بتصرف در آورد
و دست غلامان را از بند بکشود و یک جعبه تیر دیگر که در میان بار نهان داشت بیرون
کرده در ترکش انداخت و باز سر راه بر ایشان بگرفت که ای شغالان بیغوله غوغا
و روبه دلان محافر چیانت قوة بازوی مردان دیدید و شریک پیکان تیر خدنگ را
بلب عبرت چشیدید اکر سلامتی نفس و آزادی تن میخواهید یکایک از تصرف
بارگی خود دست بردارید و راه سلامت را بجای سر سپارید و الا تا زکی سپاه سهام
شکاری را چنان سرعجان شما دهم که هر عضو تن و شستا استخوان خویش بجای نگرک
و کاه های بینید **شعر** چنان بر شما تنک سازم مجال که در خلوت دل نگنجد خیال

این مرتبه بهیات اجتماعی بروی تاختیم و در اندک زمانی دیگری مسافر راه عدم
کردیدند و سرهون نفس آسیب بمن رسید پس بیم و هراس بر ما مستولی گشته
بیقین میدانستیم که اگر طریق مخالفت سپردیم یکتن جان از دستش بسلامت نخواهیم
بالضرورة بقیة السیف همکی مراکب خود بوی دادیم و پیاده ره سپر بایان کشتیم و آن
شیردل قوی نجبه بکت نصرت آن جنک چندین بلاجست و من از آن روز باخدای خود عهد کردم
که بقیة العمر دیکر پیرامون دزدی نکردم و همچنین از این مقوله است قصه خلاصی سپاه زان
راه خراسان از جنک سه نفر دزد **حکایت** چنین استماع نمودیم از راوی غیر موثق
والعهده علیه که میرزا محمد خراسانی وزیر اصفهان بدزدی نقل کرد که از زبان عراقی
تا بیه در مشهد مقدس کردار ما را استراق باد و مثل خود دهد و بی بیماری بستی بودیم که اگر
دل کردن مانند کلوی کردوداغ شکنجه بر فرق ما تاج شعله برافروزند که جنک بهادری
طوق کردن قمری و تاج تارک هدهد نتاذیرو اگر همچی سیر بوستان تن ما بازکنند که
بهر یک بیان سرچه ریشه کیاه در زمین وفا پا استوار داریم و قضا را روزی در حوالی
دروازه عراق جوان تازه سوار دیدیم بزیور صلاح آراسته و بقصد خاکمال پیوان
ریاض رعونت بجز خاسته خط سرنوشت سعادت از ناصیه اداد تش چون بارقه نور از
جبین مهر لامع و ساطع و سطر کتابه دولت از طاق پیشانیش چون شعاع ضیا از طلیعه زهره
ناهر ظاهر میجز سار بانش که عملی بر ناقه بسته از رفاقت دیگران علاقه گسسته و بمجز صدای فاخته
الحابات و مدی منابجات جیزانه هر بوسیده بی باهر سه تن از سلک نفس قلاده بر کرفته

آن دو شکاری چوب و غزار هشتیم که مکمن ایشان دست یافته از وجه مال و جمال ایشان
تمتع حاصل نمائیم تا مال کار بکجا رسد که در تحصیل کالا کس انها بیغ کوان تن در دادن
ناچار ست و غیر که یکی الملک قصاب تن نگذارد چون دل بعیش مرد آنها انکه در رباط
دو در که چون این سرای دو در یلحنش بالک فناست و حتد دیگر بشایع تیغ و عنا
ویرا دیدیم و دعای کجاوه بر فرش تکیه داده بس ما بعد از مراسم تحیت بنزد وی
بنشستیم **شعر** دود سیاهی که زند دم زقیامت که باد دنک از ین رستخیز برین رخ
محشر شکست جوان از مشاهده ما سه تن و تنهائی خویشتن چون لاشه خر امنده خود را
در وحل افتاده دید حریف فرصت را از اسب توفیق پیاده فی الجمله تو تعی بخاطر
راه یافته آغاز کرمی نمود و قدری لذائذ در راه مثل کلیچه و حلوا در کام هوس ما پیمود چون
فارغ از طعام شدیم یکی از رفقای ما بروی کفت کمانت را به امتحان باز و بستکنیم که
کمان رستم در حق تو روا ست دیر اگر از بتروات توان یافته که با زوی بین تو سپهر زه
بر کمان حادثه بسته چون تو قوی بازوی در میدان دلاوری ندیده و تا زه ما فلک
کمان قوس قزح را در ترکش سحاب جای داده چون نقد توقد ایثار ندی دخانه دین بها
ندارد جوان جاهل بنا بر طمع گاو کرها کمان را با ما داد تا مکیها را سپهر چیانقاب چهره کرده
ما کمان از دست وی گرفته در زمان چله اش بشمشیر قطع نمودیم آنجوان دست بتیغ بازیده
که مکران آتش آبدار را سر مجوی کلوی ما دهد که ما هر سه نفر متفق القوه پیش دستی
نموده تیغ از دستش بستدیم و دستهایش بستیم و بعزم قتلش مصمم کشته ناکاه نکاه چیله

از درون

از درون عماری چون ماه از تواری ابر بهاری رخ نمود که مهر جهان فروز در جلوه گاه
نظاره اش مهر بر لب داشت و قمر بوا انوده در حیرت سرای تماشایش دست شهاب در زیر
عیب سنان جانستان مژکانش بچم از لخت جکر عشاق بر خم بازو در داده چوکان کیسویش
کوی بر صد سر کش را در میدان پامال کرده چون نظر ما بر جمال بیکرت یکی افتاد شوخ آت
عشق چون تب از ندی ما را اسیر تیر وحشت نمود پس آن دختر از روی عجز جبین بپای
یکان یکان ما سوده و آغاز تضرع و زاری نمود که این جوان کرا اسیر کنید شما است برادر حقیقی
منست و بنا بر وثوق نیست اخو شمار اتا بالین نیست که حرکت مذبوحی برای
العین مشاهده نمائید اتالیجانسوزش را چون کوه زار پاره و دکوش های وهم باری
چون در قتل یکدله یکجهتم التماس من از شما همین است که میدان از من دور نموده
نجوی که خواهید بقتل رسانید **بیت** دوستان را دیدن اندر رو نجی مشکل آیت
نیست از غم کار این یکقطره خون آخر دلست ما از غایت رحم و فرط سوزش بدین شرط
راضی شدیم و وی را بجانب حرم از آن مکانش دور نمودیم که از آنجا بکان آخر تن رسا
در زمان آن ماده شیر کمان بچله برادر دا بجلد دیگر که در کجاوه پنهان داشته کرده
تیر خدنك بر کرفته یکی را بزه کمان در پیوست و بر اسب تازی بجا در خود سوار شد چون
کوی بر بالای پشته بر آمد **شعر** ز سر تیر اش تیغ ضیغم شکار زمین کیر چون شیر
سنك مزار بس نعره بر کشید که ای سکساران بعره شکاره دنیا کی ناخدا طعمه اذین
ناسانکه هر یک تن سوها دندان شما است بکنید و انها بنات پالنان آن توانا کی

کافه انام و دونکاه کاه امانت بدام او داد تیر اسیری که بهرچه تیرتر چون بهرام چوبین

شماراده بسواد کوی دغا و رکی از رفیقان ما دلخستان کلدسته دعوت ناخوش آمد

زبان بکلمات فحش بکشود و هنوز بعضی از حروف لهوی در مخارج کام و زبانش بود که

چنان تیری بر دهانش زد که از ... کرد دهنش چون رشته از سوزن سر بیرون کرده تن را بآ

اشباح و جان بقابض ارواح سپرد رفیق دوم چون قوت شست از وی بدید ماهی صفت کام

سوی رانشت حادثه داده کام جهد را فراخ نموده روی بجانب هدف نهاد تیر دیکران

شیر جنک از کمان جاچی بی نی بکمان بعوق قدر از انداختن چنان بر سینه خصم زد که چون قطره

در آغوش کرد ابصنا سینه کشاد شعر چنان کرد در سینه خصم جا که از پشت وی شد

ترازو نما تیر چون روی بمن نهاد آه از نهاد دمن بر آمده آغاز تضرع و زاری نمودم

کرای اسب تازنبان تو کشته باد اکر من یکی از تو کشتکان دو بوده شیطان بودم هوا داده مرا

چون سکی که بعود شر در قلاده شکار کشند مقید کهنه بامر ما شتند و لامن از

مصاحبت این دو میشوم پیچند ... مادر بوم کجا شعر بوی کل نکند راهنمایی بچمن

مرغ دلخسته چه داند ره کلزار کجاست دختر بخندید و کفت مصلحت عفو در جرمت

بجز این نیست که چون بوطن باز رسی در مجمع جابلقاستان از هر کونه جراحت سخن کوی

از ما نیز ابخه دیدی رمزی در میان آوری تا جمع بدانند که زوری در ... از بازو

و سنکی که بکفته هر ترا نوز نهاده و الا هیچ کون جان از دست تیر ... کم کرد تا

دست برادرش بکشودم و جان از جنک بیاد منت بردم و بعد ... نیز ...

نموده مدت العمر پیرامون دزدی و راهزنی نکردید بعد از اساس یازدهم در مروت

نیکویی است از روی جوهر بشخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم است از مروت

چه لطف در صورت غیر جوهر متصور است مثل لطف از روی خاطر به سبب عشق و محبت یا

بسبب آشنایی یا قرابت و خویشی یا بنا بر غرض دنیوی یا اخروی اعم از آنکه

ملطوف متصف بعجز باشد یا نباشد فاما لطف و احسان اهل مروت را بنا بر شرط

وصول اثر مروت نظر بلطف را اعم از احسان نشاید شمرد و چه نظر التفات از جمله ماش نا

کو غرض در ماصدق غرض داخل باشد و در صاحب مروت تمام سخاوت و شجاعت

هر دو شرط است فی کل که دفع دشمن از دوست منوط بر شجاعت است و دشمن را دوست

موقوف بر سخاوت چنانکه خسرو مسند ولایت امیر المومنین و سالب الکفر و اسد الله الغالب

علی بن ابی طالب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بشیوه سرکذشتکی و کمیهتی خود

اعنی بنی قریش ابطحی را در شب غار ... عادی باز رهاند و همچنین حسان شاعر را

که بنا بر عداوت تعلی حضرت سید الکونین را هجو نموده بود بعطیه ... بایند اش دوست

و کمیهتی خاندان رسالت ساخت و مزیت مروت بر سایر صفات حسنه نزد جمهور عقلا

ثابت است چه مروت مستجمع صفتین مزبورتین و دیکر اوصاف حمیده است مثل عدل و

انصاف و حلم و کرم که هر یک از جمله نعوت جمیله اند پس مرد موصوف بصفت مروت از جمله

نفوس کامله و لیکن بشرط بر اینکه بحکم النجاة فی الصدق متحلی بزیور صدق بود

باشد زیرا که هیچ خصلتی رذیله از کذب اقبح نیست مکر عیبه ... دلیل دیکر بر ...

مروت بر سایر صفات آنکه مروت ثمرهٔ رحمت که ضد قساوة قلب و قساوة قلب ثمرهٔ
بر قتل حضرت ابی عبد الله الحسین علیه السلام وحمالة الحطب را برایذاء رسول ثقلین
اغوا نموده و مرتبت این دو امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهیست و از تطویل بیان مستغنی پس
از تمهید این مقدمات معلوم شد که مرد با مروت پیشه هم در حقیقی متصاعد
معارج سعادت است و هم در دنیا متصاعد فیضان نعمت فرج بعد شدت چنانکه
عنصری شاعر بمعاضدت مروت از کید غلام شقی خونی که در کمین کشتنش قدم
راسخ داشت وارست و بغلام محتشم پیوست **حکایت** صاحب تاریخ چنین روایت کند
که استاد عنصری که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرایی اختصاص
داشت و اشعار دلنشین و قصاید متین از وی ثبت دفاتر یادگار و خواطر است گفت در
بدو حال قبل از آنکه بملازمت سلطان کمر بندم همواره نظم قصاید متین در
مدح اعیان و اشراف مینمودم و از صلات و عطایای ایشان بهره مند میگشتم تا آنکه
روزی قصیدهٔ غرا در مدح یکی از اکابر ملک بغداد انشا نموده بر معیار طبع وقاد
پیموده چون طلای خرج نظم را بر محک طبع صیرفی نهاد زده در دار العیار
تقریر قدر اکسیر یافت بهر جایزه اش بطراف انصاف زبان داد که دهان فرو از زر
سرخ پر کند **شعر** مدیحی که آئین دفتر از واست ٭ دهان سخن سنج پر زر نواست
پس غلام ماه رخساری که خازن سیم و دینارش بوده مشتی از زر نقد رایج در دهان
من ریخت که هنوز لقمهٔ احسان کاملا بکام اشتیاق من نرسیده بدین وسیله مرا آمیز

بشهد صحبتش بهره رسیده گاه گاهی قضای مادر و مقتش را امداد مینمودم روزی اطوار نا
پسندیدهٔ غلام خزینه دار طبعش را بشور آورده جمیع لباسش چون پوست
از تن برکند او نیز چون مغز بی پوست پوسیده بر کند از مرا ان هجرت عزم هجرت بصحرا آمده
نهانی از عقبش روان شدم و سه دینار از جمله عطیهٔ مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم
که گوئی **شعر** که فیضها لیست بس یادم که دایم بود تا نه وی بر ثمر چون مدتی بر بین بگذشت
غلام خانه زادی که از بیرون میراث رسیده بود بنا بر خلطه و ربطی که با فرق اجامر و اوباش
داشت همواره از شامت صحبت ایشان شیوه دلخراشی و بد معاشی اندوخته عاقبت بمقول
جمعی اشقیا از ذات شقی خود قدم در طریق فرار نهاده نا پدید شد من از غایت ملال
که از روئیت آن ملال مخصص باشم چون بلال بنعرهٔ حی علی خیر العمل بکشیدم و تکرها
برای مالکی آن ستمکار نمودم **بیت** بملک ادب هر که ره گم کند ٭ بگردن خود زخم تیر گم کند
چون سالی چند برین بگذشت من بعزم تجارت با ده سه نفر غلام دیگر متوجه شهر نصیبین شدم
تا بکوه ابن نصیبم از خوان قضا نا شده و نضا آب وجه معیشتم ببغداد ایں روزی بجانب سوی
شهر پیک نظر را بجای سو گذاشته بودم که ناگاه چشمم بر هلال جدید وی بر افتاد
و آینه جبین بر صیقل خاک راهم نهاد و بشرح فعل شنیع هر روز سوی زبان گشته
و هر تا در نقش نقش طومار داستانی برای آغاز عجز و تملق نمود که در کلبهٔ این شهر مسکن
گرفته ام و معمور یا چند از هر خرمن اندوخته همین التماس از تو که قدم رنجه نموده
بنوایای ویرانهٔ ام چون شمس شارق تابنده شوی تا من نیز در خدمت از سر جان بایند

باشم تا تو بنده باشم شعر بنده باشم کنم مان سوی بنده خانه خرام • تا شود بنده تو باز غلام چون
من تنها و بی رفیق بودم وهم بر من مستولی شده هرچند بعهد التماس عذر بجستم
آن خناس حق ناشناس بافسون مادرگیری چون مار محیز درآورده ذات آنکه راه
هاروت جادو ایت سحر در برکرده که چون سحره فرعون جهان را در نظر بیشوا آورده
هرچند از دام حیله اش خلاص جستم دانه تزویرش بر اهانت دامها آنکه طوقها و کردها
مرا در هم با سرای خود اغوی نشان بازگشت **بیت** باید نمیرو دیگر نکو بیت نعم از
گر چنین کنادم و که بریسا مانای القصه بدلالت آن شوق بیدبر آنکه مجبور بر زن
دور شد ده در نشاط چون خالی الذهن تر بدین که چون بر خاطر متردد راه تردد بر عام وخا
مسجد بود داخل شدیم چون قدم بدیعه نهادم در سرا از عقب محکم بر بست ناگاه
نظرم بر جمعی افتاد که و وار مسلح نما که بر تن هر یک خفتانی بود بر تن نقبا
وسنین نیز بر دوش هر یک چون مار کتف ضحاک مصر و هم بیکر بیجا نو را حیوان
تن لرزه در شده مستولی شد داشت و سفینه وجود مرا تحریک طوفان اندیشه در کشا
چون چشم آن گرگان شیر خشم بر من افتاد نخستین یکی از ایشان قدم فرا پیش
نهاد و بسیل چهره نیلی نمای تحریک باد شمال از کتفش تا طیلسان همچو شیر عریان
شعر گفتم انچه با من غرقه تو نکرد • شعله با غار روادته با شمشاد • بین غلام اغاز تصلب
وجسارت نمود کمر نهاده در کشتن وی نهادن میسر نیم الا خود دا از نزاین
افشا نما چون سر هر دهاون و فتی خواهید دید چون قصد ساعتش نمود دیگر

قتلش را مطاع دانید یا مطیع حاکم قهر بین که دیدم آن اغار خنجر نمودم و بدست و پای
هر یک اوافتادم که دست از قتل من بدار که زبان هر خاد بیا بان درو بیکانه من آکنده
لطف نامتناهی با نصاری دیده بعد زنده زنده دار آن تیغ جانستان از دیده تیغ مکافات دنیا
تغافل نکنید و جزای عمل او را که روز یوم الحساب میزان تساهل نسنجید در اثنای تظلم و تکلم
مهتر آنگروه جوان صبیح الوجه حسن الخلق بود آن عرانیتا بر گفت هما ناتو همانی که مفتاح سید
من بودی که در حالت انگیختن چوان احسانش نوقی تمام یافته من در دنیا بگریه در آمده
و گفتم بلی منم قایل آن قصیده و صاحب این غلام که ساعی در قتل منست با وجود حقوق
رافت و شفقتی که در حق وی همیشه مبذول بوده امروز به پاداش نیکوییها من لب تشنه
بخون من بیگناه هست **بیت** چو از نیک و بد یافت گیتی نظام • شود دشمن راست از ان
چه خام • پس آنجوان مردانه آن داده را رقت در دل آمده مقرر داشت که دست مرا از قید
کشودند و غلام را دست بسته و گردن زدند که از دغافت حرام غل دیگ را دزد
بجوش نیاید و از سانرئی پرده نفهمد و لایق محرم گوش آمد و تکریم در پی امان اغاز ملاطفت
نمود مجملی از احوال سرگذشت من بوده بالضرورت از وی فرار نموده سر بدین کوه در
آمده ام که اگر کوزه ام از آب به دست بیرون آید جهت دیروزه سرحلقه رندان
باکیان باشم پس بر اقتضای احتیاط در آن توقف نمود تا که چندی شام تیرا شام در
ما تو آن غلام نما محرم کسوت ظلال در بر کرده آنکه مرا از مضیق حبس الطلاق نمود
وایشان راه فرار پیش گرفتند و من بمکان خود رسیده برسم شکرگذاری حضرت باری

عزم و نشاط قیام نموده و همچنین ذکر قصهٔ عجیبه امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بنوید
علم آراسته بود مقتضی مقامست **حکایت** صیت معدلت آل سامان از آن زمان که سامان
دوده مان اهل سلطنت نظام یافته در صدف گوش ارباب هوش چون گوهر منتشر است
اگر کیفیتش گوش بهوش داری بدین نقل غریب که شرذمه از احوال امیر اسمعیل آل سامان
در روی مسند جسته [illegible] بر چهره نوش برکنی صاحب نگارستان نقل کرده که بعد از آنکه آن حمزه
ثانی بر عمرو لیث غالب شد و قصهٔ ضرب [illegible] عمرو را [illegible] که بود صرف [illegible] باب استماع
نموده عازم شهر هرات گشت پس در آن بلدهٔ فاخره هفته اقامت نمود و چون سپاه وی
و بر لشکر خود داد و شورش قیامت دیده تمامت برای وجودش [illegible] بنیاد ساخت
اعیان نیکخواه چون شاه ظاهر [illegible] سپاه مقید بسلسله ملال دیدند متفق الکلمه
زبان برکشودند که شاها تا یکصد و معموره هر یکه متمول است باغنیای [illegible] صد هزار
نفر مشغول بوده باشند که اگر هر نفری تعهد ادای دو مثقال طلا [illegible] ایند کان
ساکنان ایشان [illegible] قراضه نقصان نپذیرد و در خزانهٔ عامره شاه جهانپناه دویست
هزار مثقال طلا جمع آمده و بدین مبلغ مرمت سپاه فی الجمله تیسیر پذیرد دارای
معدلت آرا جواب گفت که خدای کریم کرم کرده سنگی عمرو لیث را از صدمت تیغ عالم
موکب منصور ما هباء منثورا نمود و عنان اصطبار از دون نابکار را از سطوت
رایت نصرت آیت ما نموده اوهن البیوت لبیت العنکبوت ساخته اکنون از راستی بعید
اینکه در عالم خرق عادت [illegible] با داود [illegible] بما [illegible] نماید چه

حالیست که بهر تعمیر حال لشکری بتیشه فرهاد جور [illegible] بنای طاقت صد هزار دل [illegible]
همچون بیستون از پای در آوردیم **بیت** مرا که ده دل [illegible] جاده [illegible]
منت عمرو و زید ایشان دیگر باده خطا تاکید [illegible] نه ساید که ما را چون
مایه مال بخارا در سرشت آماده بود ما بدین ولایت مشکل [illegible] پذیرد پس از لا
لاشی این کار و این خوش علف ما را چه سرمایه بکف که دل را [illegible] دیر و دست آنکه شاکا
باندازیم که صید از بهر قربانیست و لقمه سزاوار دهان شاه جهانست جواب ایشان
نکته در زمان از بهر کوچ کرد که دیگر حرف هیچ از بهر [illegible] نشود خیال العالمی را کام
کلام بیشان نساز و چون در منزلی از منازل معین محل اقامت افکند یکی از خویشان
خود را اسباب [illegible] خود را اندک سرخ بپیچید و بر شاخ درخت آویخت چون شعله
بر شجر طور سینا یا برکاله [illegible] عاشق شیدا ناگاه غلیواجی از هوا نشیب آمد بجانب
[illegible] اوج کرفت شاه جوانان سواران برق تاز داشته
داشت که سبک عنان نموده بر اثر [illegible] عرصه هوا تازند پس سواران
بسرعت تمام بر اثر آن مرغ در ساحت [illegible] و بوادی می تاختند تا عرصه بر غلیواج
تنک شد و [illegible] رها کرد آن عقد زرینه [illegible] افتاد
چون بر از آن نقطه بحکم یلتقطه بعض السیارة [illegible] نظر شاه [illegible]
اجناس و اقمشه افتاد ضعف نقد کیسه اهل هرات بمعرض نظر در آمد **بیت** کر پنبه
[illegible] آمدی ذکوش [illegible] از خنده [illegible] غنیمت [illegible]

نعمت غیر مترقبه را که وقتی در نظر امیر عرض داده اند امیر عبد الله آن را بجهت شکر بر نعم ملک منان
بی نقاء امرش یکی نان در هیچ نتوانی بالغنی و البکون سخن روی نکرده و بعضی از انوا
در وجه انعام لشکری مقرر نموده بار را چون یوسف کنعان از زندان چاه خزینه ساخت
چون تجسس از نهمان آن مکان نمود معلوم شد که دفینه اسباب خزینهٔ عمرو لیث بود
که بنا بر احتیاط آن را در زوایای تلال و غیاب جبال پنهان نموده که اگر از جنگ ملحد
و جنگ دشمن امان یابد بادراک آنها آن را چون عمر دوباره مغتنم شمارد فاما غافل
از آنکه ضابطه تقدیر بسا نا نجته را انکلوی غیر مستحق بیرون کرده بکام اهل
استحقاق ارزانی دارد اساس سیوم از دهم در سخاوت سخاوت بمعنی عطا کردن مال است
از روی ملاطفت بقدر وسع امکان خواه بغیر مستحق مشروط بآنکه معطی کافر
نعمت نبوده باشد والا آنکه نه عطاء موری باسراف کرده و همچنین افراط در سخاوت
بحدی که واجب النفقه در مضیق احتیاج بقرض و یا ظلم کرده لهذا حضرت امام
محمد حسن ابن علی علیهما السلام فرموده أَخْبَثُ النَّاسِ مَنْ أَخَذَ مَا لَا يَعْرِفُ حَقَّهُ وَ أَعْطَى
غَيْرَ مُسْتَحِقٍّ یعنی بدترین خلق آنست که مالی را بغیر حق بدست آورده و بغیر مستحق بذل
نماید فاما غیر مستحق و محل دادن کسی آنکه سائل غنی باشد یا مبغض خدا و ائمه هدی یا کافر
نعمت و هم با وجود استحقاق نفس و اهل و عیال بخود معطی که اگر غیر اینها باشد غنی
مستحق خواهد بود اگر چه در مضیق هلاک باشد و شرط اهم در سخاوت سلب منت
و ایذا است کما قال الله تعالی لَا تُبْطِلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى جه

لذتی که سائل را از منت وصول نعمت بعد دست میدهد تا لوم منت و اذیت رفع
آن مینماید و گاه باشد که حالش اشد از حالت اولی باشد پس از اینکه نه سخاوت چه نفع
مترتب گردد و بذل مال سرا بنوعی که سائل را این اطلاع بر حقیقت باذل حاصل نگردد
نوع اولی سخاوتست الَّذِينَ يُنفِقُونَ فِي اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِيَةً و سرا شیوه
شجاعت را اگر چه اهل علم از سخاوت اهم و اتم شمرده اند و نیز آنکه شجاعت مستلزم خیر
فی الحقیقة نسبت بینهما عموم و خصوص من وجه بوده باشد و اکملیت وی ممنوع
نیز اگر شجاع بمظنه غلبهٔ ظفر بر خصم متعرض حرب گردد و سخی با وجود علم
مال دست بذل در میگشاید و شجاع اگر در صورت با تلف نفس اقدام بحرب نماید
منصور خواهد بود فاما باذل عالم بتلف مال را سفیه نشمرند مگر اسراف در تلف
مال نماید مثل صادفی در وجوه معاصی و مناهی زیاده بر قدر استطاعت اما
سخاوت باتفاق جمهور بالکل محمود و مستحق مستحسن است بموجب منطوق کریمه وَيُؤْثِرُونَ
عَلَى أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ و مضمون حدیث نبوی السخی لا یدخل النار و لو
کان کافرا و ادخار مثوبات اخروی نسبت بذات سخی زر دار آن مصابست که بجز وهم
در آینه حصول نعم و مرتبه نیابد ستو چنانچه در عهد هارون الرشید ابو القاسم
بصری را بسبب سخاوت انفقدنه روی داده **حکایت** صاحب تاریخ جامع الحکایات
نقل کند که روزی در مجلس هارون الرشید فضل بن ربیع وزیر وی بتقریبی چنین
ذکر کرد که اکنون در شهر بصره جوانی خوش خط صبیح الوجه ابو القاسم نام بسخا دستاهد

سخا را به پیرایهٔ عطا چنان آراسته که قرص نان در سفرهٔ جود حاتمی چون مغز پسته
در خون حسرت نشسته و نزل سخا در مایدهٔ معن زایده چون تخم پوسیده سر
بگریبان خجلت درکشیده کوه زر اگر بسائلی بخشد با کاه برابر سنجد و دریای گهر
بمحتاجی اگر دهد با حباب شمرد امیر معز آنجهاد موجب بخششها هفت اقلیم را تا
وان نقد فلک ثوابت کیسه هست ما چون سپهر اطلس ساده یافته مقادیر مقا
فضل بعضی از حضار مجلس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجائی رسید که دو شنید
خون در اندام از شوق بجوش آمد اسب جوان نفس هرون را تازیانهٔ تمنای
آن تماشا بجست و خیز درآمده و موریانهٔ این سودا قصد آیینه خانهٔ سرش نمود
که خود با دو سه نفر از خواص غیر معروفه بصورت مبتدل بجهت کشف این قضیه
محمل بصوب بصره شتابند تا عیار نقد کلام مردان دار الضرب بر محک امتحان
زنند و میوهٔ آن نهال لغو در سرادان بوستان با دوستان صرف نمایند که بازیگر فلک
زیر نقش غریب پردهٔ خفا است و نمایش شعبده بازان صد چندین
مهرهٔ عجیب بکام چون اژدها پنهان دارد و بر آن سفر بصره را آماده
با دو سه نفر از غلامان محرم اسرار برسم تجار از بغداد روی به بصره نهاد
و در شهر بصره منزلی لایق حال برگزیده روز دیگر عزم زیارت ابو القاسم
نموده حلقهٔ شوق بر در سرای میزبان کوفت ابو القاسم چون بر [illegible] پای برهنه
باستقبال بیرون شتافته از هر گونه لعل و گوهر و سیم و زر نثار مقدمش نمود

پس

پس بزمی بر عیش آراست که مهر طایر سپهر از آن زمان که دیدهٔ تفرس بمطالعهٔ صفحهٔ
بوقلمون روزگار بازگشوده مجلسی چنان مشحون بنفایس و اسباب تجمل ندیده بلکه حور از نی
قصور بهشت در حیرت تماشای این جنت سر از جیب آن سرا بیرون کشیده چون
مجلس از نغمهٔ سرود و نای و نوش گرم شد ابو القاسم درختی مصنوع از سیم
بزمگاه درآورد که طاوسی مرصع بر فراز وی موضوع بود چنانکه هر گاه بر آن
طاوس باد وزیدی طاوس بگردش درآمده سودهٔ مشک بر سر همگنان نثار
نمودی هرون از تماشای آن صورت که هرگز چنان تحفهٔ غریب ندیده بغایت
متعجب شده بتحسین بلیغ لب گشود چون ابو القاسم میل خاطر مهمان را بآن
پیکر غالیه نثار مائل دیده در زمان حکم کرد که آن را از مجلس بیرون برند هرون
از حرکت نا ملایم بر خاطر گران آمد که مضایقهٔ میزبان مهمان را از تماشای
اسباب مجلس از شرایط سخا دور است و دیدهٔ تنگ نظر بود نظر انصاف خالی از نمود
پس بزم دیگر مجلس را بزینت و آیین واقر از نو باز آراسته و غلام ماه جبین
با جام زرین در آن بزم ساقی شد که دیدهٔ تماشائی از سیل سرشک سقائی کردی و راهنو
بوده و لب نظارگیان از نظارهٔ آه جهانسوز شمع افروز حیرت قبله گاه هوش و دین
سیم تن مغنیهٔ جمیله را زینت بزم عیش ساخته که از فروغ حسنش بسی از آدم زادی
سومنات شود یک گشته از تماشای جلوهٔ خرامش هزار سرو قد چون چنار
دست از جان شسته نطق عیسوی مقامش تکلم شود انگی عظام رمیم را دعوی

بخشید و غبغب دیبی مثالش ترنج صفرا شکن صد یوسف عهد را چون شاهدان
مصر دست بریده القصه هر با دهرون واله تماشای شمائل موزون هر یکی میشد
و ابو القاسم بعد از ادراک ما فی الضمیر هرون حکم باخراج انها از مجلس مینمود و این
حرکات بر خاطر هرون نا ملایم می آمد پس رنجها دهر هرون عذر مهمان نوازی
ابا ابو القاسم خواسته آهنگ مسکن خود نمود چون بمنزل در آمد جمیع اسباب
نزول و اقامت بنوعی که لایق بود در سرای خود مهیا دید و طاوس زرین بال
و غلام و کنیز خورشید مثال در خانه خود متمکن یافت پس آن حور ماه جبین
رقعه از ابو القاسم بدست هرون داد محتوی برین مضمون که اگر تقصیری در امر
خدمت و شرایط ضیافت آن مهمان عزیز ازین بی زبان بی تمیز بظهور آمده باشد
قلم عفو بر صفحه جرم در کشند که هنوز علم بکاهی حالات نداریم و کرده
بیکانکی از رشته یکانکی بر انکشت طول مدت باز نسبته چون رسم ما جنان
هر کونه تحفه که بنظر پسند مهمان درآید از داد حوزه تصرف خود بیرون
کرده دیکر نظر غیر را بروی حرام میدانیم ازین جهت من هر سه نیاز محقر را نزد
تو از مجلس بیرون کرده بمقام مهمان فرستادیم که تصرف در مال غیر عین فضولیست
و اقبال بنظاره نامحرم محض نا قبول **بیت** دل زان تست نیست مرا دیکر اختیار خواهی
بجاکش افکن و خواهی عزیز دار پس هرون از کیفیت صحبت وی مست نشا حیرت
کردیده در سر تلافی ابو عدة الباقی عند التلاقی حواله نمود و از بصره روی بصوب

بغداد نهاد چون ملاقات فضل را دریافت آینه چهره نمای انصاف را بصیقل اعتراف
از زنک انکار وصفا بخشید و بعد داستان فضل فضلی در فضل و کرم ابو القاسم بر
سایر انام بیان نمود پس فرمود که از مغانی شایسته بنوعی که خاطر بتلافی احسان وی
تسلی یابد مع نقود بالت بصره بجهت وی بفرستند همین نسامان [?] اسباب ازمغان
و ترقیم نامه بالت انجام نیافته بود که منهیان ابو الحسن که جریح نام داشت خبر
بردند که فکری دیکار خود نمای تا کار از دست نرفته و جریح را نیز شیعی بود
ابی الفتح نام که کلک نفسش هیئته باسک درنده بیک قلاده بود و غیای خیال کجروش
با غول بیابان قدم بیک جاده داشت چون از صورت واقعه اکاه شد کفت هیچ برادران
نیست که ابو القاسم باین مجلس طلب داشته در جام شرابش چنان زهر جانکدازی در
کنی که جواب سوال قبر را بشبی قیامت حواله نماید و آب بیجیل را الی الاجل در ملک
فنا جلوه افزاست عخروس [?] بهینکام را تیغ تیز بهنکام فنا دهمان [?] **بیت** یا بی بری کزند
بر کوب دو نکان : سنک ادب بفرق خصم نکو بی و عرق ما ز جریح را این رای مستحسن
افتاده ابو القاسم را بضیافت طلبید و قدری زهر در شرابش داخل نمود مهمان
جاهل چون اندکی از آن آشامید دلش بهم بر آمده لب از تناول ما بقی بر داشت
فاما زهر در عروق وی دویده صوت اصوات بکرفت و دیده از نظاره فرو بست
مردم او بکمان اینکه وفات یافته تجهیز و تکفین وی قیام نموده مع تابوتش در سرداب
هشتند و چون شب کسوت عزا در آمد و شاهد شام موی کیسو در خضاب ظلام

قی کردن نمود بعد از آنکه پاسی از شب بگذشت ابو القاسم را غلیان سکر و طغیان
تاسیر سم فی الجمله تخفیف یافته بخود آمد در جامه کفن و خانه تابوت پیش از حلول اجل
سرای اصل را تیره دید بدرگاه خداوند جل جلاله بنالید و فتح الباب آن زندان
را از فتاح ابواب مسئلت نموده هنوز نوای ناله بذروه اوج صعود ننموده بود
که نسیم عنایت بر شقه اجابت وزیده نباشی بقصد دزدی کفن در آن
سرا در راه گشود ابو القاسم در زمان از جای بجست و نباش از آن حرکت
مشتمل بر خرق عادت تن بخواب بیهوشی داد ابو القاسم بیهوشی او را محض
هوشیاری خود دانسته در زمان کفن از سر بیرون کرد و لباس آن کفن
دزد را بپوشیده روی بصحرا نهاد و در اثنای قطع طریق بجمعی از قاطعان
برخورده مهتر آن گروه گفت طریق رفاقت آنست که با ما هم داستان گشته
همیشه سر بر آستان ما باشی تا بقیة العمر در سود و زیان و رنج و راحت
شریک باشیم که نصیب ساغر هر کام جو گاه شهد طرب و گاه زهر غم و درد کینه
هر اسید نقد مدعا گاه افزون است و گاه کم پس ابو القاسم بنا بر مصلحت
با ایشان هم عهد شد چون هفته بر این بگذشت جریح والی بصره قصه
عدوان و بغی این گروه را شنیده بود ابو الفتح را با سپاهی کینه جو تعیین
نمود که ایشان را گرفته بقید سلاسل در آورد نیمروز شبی ابو الفتح ایشان را در یکی
از مغارات جبل بصد حیل دستگیر نمود چون چشمش بر ابو القاسم افتاد از

حشر احیا قبل از روز تعجب نمود چون حقیقتا از وی باز جست بدنامی او را شهر از بیم
رسوایی مصلحت ندید پس او را به پسر خود سپرد که در فلان قریه اش در حجره مقید
دارد تا من حقیقت را بجریح عرض نموده بهر چه صلاح دانند عمل نمایم پس سادهٔ
دل که یکی شب بی جام باده نبود شرط محافظت و یرانیك رعایت نموده ابو القاسم
را همچو جلاد قید دست بسته را بشعله آتش بسوخت و از آن دام اِنَّ اَوْهَنَ الْبُیُوتِ
لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوتِ خلاصی یافت پس روی بصوب بغداد نهشته شب همه شب
ابله پا بر سنگ خارا میسود و کرد بادیه راه هر ساعت چون شیشه ساعت
بر پیمانه دیده می پیمود چون صبح شد با قافله رنگین متاعی برخورد که از بصره
روی بعزم بغداد داشتند مهتر ایشان پیری نورانی بود بصد صفای صبح صادق
و چون شمع کافوری دل روشنش با زبان موافق در باره ابو القاسم مهربانی
آغاز نموده از روی تلطف از حال وی پژوهش نمود که از کجائی و در این
بادیه بی زاد و راحله چرائی ابو القاسم در جواب گفت که تاجر زاده بودم محترم
پدر محتشم نهادم را با مال و خدم چون کاله غنم عزم بغداد داشت که ناگاه جمعی از
خنجر گذاران راه بیراهی بر راه بر ما گرفته پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند
و جمیع اموال ما را بغارت بردند مگر دل آهنی ایشان از اولی من سوختان کین
ساخته بود که بر جوانیم رحم نموده رشته سلامتی بال این کبوتر حرم گشودند
بیت تیغ جفای چرخ همانا که کشته کند کز صیدگاه محنتم آزاد کرد آن قافله

باشی و از حرم بجالش آمد یک دست لباس نو در وی پوشانیده گفت همراه من باش
تا ترا ببغداد رسانم کنار خواهان عادل اند ازان ملک دل دشمن اهل پیداست
چون منزل دیگر برفتند قضارا راه ایشان بباغی جنت سواد و سواد و عمارت
ادم نهاد افتاد و بیان این قصه آنکه جریح را دختری بود که کمان ابروی قد
اندازش دلهای صید حرم را چون تیر بتیغ بیک رشته کشیده و کمند گیسوی
مردم شکارش آهوی چین را بچین مشک سای در دام افکنده پدر بهر وی چنین
باغ و مسکنی ترتیب داده که هر گاه از هوای عفونت پذیر شهر طبع نازکش ملال گیرد
بهر تفرج ماغ روزی چند درین جنت سرا بیاساید دران ایام دختر با دایه
و جواری و غلامان دران مامن متوطن بود که قافله در ظاهر آن حصار فرود آمد
اما چون دختر را آگهی شد که قافله سنگین از هر سو نامده و قافله سالار ظروف
چینی در بار دارد و لالای نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه چینی نفیس بهر وی
ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله سالار ظروف منتخبه
مصحوب ابو القاسم بخدمت دختر فرستاد چون دختر را نظر ظنا در فسون ساز بر طلعت
جمال ابو القاسم که با نعمت حسن و جمال بود در بار از اقران کو انما بیرون نموده
افتاد دلش بحوسه چینی حسرت از نخ من حسنش قیام نمود چون کاسه چینی
از فغان لبالب گشت و چون ساغر بلورین را از خون دل اشک ما ساخت که هر کوم
ابو القاسم را بنزدیک خود خوانده از حقیقت حال استکشاف نمود ابو القاسم

جراحت دیده را نمک سرشک شورش افزوده گفت منم ابو القاسم بصری که صد هیچ
فغفور چین بهر دانه چینی بیچ چیز کاسه بر سر یکدیگر می شکستند اکنون از شدت
دور کار کارم بجای رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که بجز خاک در بار
ندارد داده ام دختر گفت غلامی ما بجالت غلامی از قافله سالار را نسبت می نماید
پس شخصی نزد قافله سالار فرستاد که این غلام از من گریخته بود الحال وی را شناختم
زینهار سر خود گیر و الا در قبه تا نیز بغل رقیت اسیر سازم قافله سالار دیگر
مجال دم زدن ندیده سر خود گرفت و ازان منزل کوچ کرد همانا دریافت که
تقدیر تدبیر را پوچ کرد اما چون دختر شهوت طالب را غالب دید مقام
صحبت را خلوت بلبل مست شوق را سر گلستان وصل داده گاه از شفتالوی آب
بقا در کام ابو القاسم می چکید گاه از ترنج غبغب صفرای خاطر وی را بچاشنی حیات
آمیختی ابو القاسم گاه نار پستان آن نهال بوستان ناز را بسر انگشت غمزه ریا افتی و گاه مار
گیسوی آن فسون ساز ملک اعجاز را بگیرند نظاره گی بکردن کوتاه القصه ایشان
دران حجره خالی از غیر روز نظر با شب و شب تعبیر با روز نمی کردند الحال شمه
از احوال جریح گوش کن چون ابو الفتح وی را مخبر ساخت که ابو القاسم زنده شد
و از چنگ پسر و نیشی بصد حیله و جهد گریخته جریح مستادشی شده با جمعی سواد
سر بدنبال نهاد ابو القاسم نومید شده بهر دیدن دختر جان باغ در آمده
دو روزی دران مقام ساکن شد و دختر ابو القاسم را در حجره نهان کرده

از بسکه دست محبتش بود هر زمان بهانه خود را بمجلس وصلش میرسانید بیت
آمد شده بسوی تو از جانب دلست • نه دیده جرم دارد و نه اختیار پا • پدر از
تشویش حال دختر بدگمان شد روزی غافل از عقب دختر درآمد چون دختر
از روزنه کاخ ملاحظه پدر نمود مستاصل شده پسر را گفت ازین غرفه خود را
بجانب صحرا بشیب افکن ابو القاسم بر کنگره غرفه چسبیده از بیم بعد مسافت که مظنه
سر آفت بود دست از کنگره بر نمیداشت دختر دانست که عاقبت توقف وی
موجب تلف هر دو نفس میگردد پشت دست ابو القاسم را دندان گرفت ابو القاسم
دست از کنگره برداشته خود را بصحرا افکنده راه فرار پیش گرفت بیت
راه محبت تو بآوارگی کشد • خضر ار چه کی باد درین ره دلیل نیست • مقارن
انحال صبح در رسید چون مشاهده آن دست و این دندان نمود پشت دست
بدندان گرفت و از غایت خشم متوجه ابو القاسم شده دختر و دایه را بر یکدیگر
بست آنگاه کس بدنبال ابو القاسم بتجسس فرستاد چون شب نزدیک رسیده
بود و ظلمت هوا بسیار بود نظر کسان ابو القاسم هم راه نه سنگ میکشت فر
سنگ تا بعد از سه روز بقریه رسید که مرد پیری در آن قریه دکان
بقالی داشت چون مرد بقال ابو القاسم را چنان خسته و گرسنه دید بهرش
قدری نان داد و آورده گفت دو سه روزی درینجا ساکن باش تا از رنج راه و بیم
گزند بیاسایی پس دختر و دایه را بدست سرهنگی داد که ایشان را در همین شب

بمعقوله دور از طریق متردّدین بقتل رسان و خود را از غایت خشم راه بصره پیش
گرفت چون مرد سپاهی ایشان را بمسلخ رسانید نخست بنهب و غارت زر و زینه دختر
پرداخت در آن اثنا نظرش بر انگشتری افتاد که یاقوت رمانی و یا لعل بدخشی را
چون موج شراب آب حسرت در گلو چکانیدی و دیده زمرد را چون چشم افعی از
پا در آن تو مالش داده چون در انگشتش تنگ یافته خواست که بدهان بکند زهری
جان گزای که در زیر نگین بود چنان با جان وی آغاز ستیز نمود که عصاره زهر از
راه دماغش چون روغن از لوله چراغ فرو ریخت و موج خون جگر از مشام و کام
چون شراب ارغوانی از حلق صراحی فرو چکید بیت هر ساغر ز رشک گو بین
داد شد نه بچکید از دماغ • دختر و دایه از چنگ وی جسته راه فرار پیش گرفتند
و بقدر توان بادیه را در نوردیدند و کفش پای گلش را با هر خار و خاره در جنگ
داشتند گرسنه و تشنه بسر دیلی نقش قدم سوده و تغذی بحشیش و گیاه
مینمودند تا بعد از سه روز بهمان دکان بقال رسیدند که ابو القاسم در آنجا ساکن
گشته بود دختر از بس شادی بدیدار ابو القاسم جمیع مشقت را فراموش کرد گویی که
جانش بتازه از کالبد آمد شعر عشق بهتر ازین نیست بعالم که رسد • بر خسته دلی یار
مسیحا نفسی القصه دو سه روزی در آنجا بسر برده دختر دو سه دانه از عقد گهر به
بقال داده تا سه راس الاغ بهر ایشان بکرایه گرفته روی براه بغداد نهادند و چون
در آن شهر داخل شدند و در مسکنی قرار گرفتند روزی ابو القاسم بحوالی قصر هارون

آمده بهر طرف دیدهٔ عبرت را بنظاره داشت که ناگاه سرهنگ آستین کوفت که این
پنبه هیزم را ببوش که فقیه بر خانه پادشاه بر چون از شیب قصر زبیده خاتون
و پرستاران بگذشت ناگاه چشم کنیز مغنیه که در بصره بهارون بخشیده بود بر
بر ابو القاسم افتاد در زمان وی را بشناخت و مشتی بر سر زد زبیده گفت ترا چه
روی داد که بیکبار چنین بر آشفتی کنیز گفت ای کوسفر دش برای کدام روز است که
اینك ابو القاسم سید من که همواره خار گلشن احسانش نواله خواران خوان آوازه
خلال دندان بودی و خوشه خرمن ابواب البرش پنبه کشان مزارع حاجات تا
چون دسته گل جلوه بر سر نمودی نیکو می بینم که پنبه خار برده و بدین خواری
برده مطبخ شما ایستاده هنوز طاوس مسنك شادش پای انکه دش بان نداشته
که آسیای حادثه چنان بر سرش گذشته که خون جگرش بخاکستر سرشته و کنیز مغنیه
دست از طرب نشسته که وی پای هر شبه را از خون جگر در حنا بسته هیهات
هیهات زمانه کج نهاد را بین که در عالم کون و فساد چه نقشها بر آب میزند و آبها
نقش گل داغ می افزود زبیده گفت چها میگویی و در کدام خاطر چه تهمت می
بافی ابو القاسم را مدتیست که خبر فوتش در آفاق اقطار منتشر است و قصه وفاتش
در هر مجمعی متواتر دیگر چگونه مرده دیرینه چون کرم پیله حیات یابد و روضه
جنان چون مالك دوزخ هیزم کش مطبخ خلیفه گردد کنیز گفت لا والله که این جوان
ابو القاسم است اگرچه بخت بلعاب افعی در دیده ام چکانده که چشم هوشم نقش

غلط نبیند پس زبیده یکی را مقرر داشت که نشان هرون را بعجب زیاده از حد دست
داده در زمان کس با حضار ابو القاسم فرستاد بعد از حضور زیاده مهمان نوازی را بشناخت
و شرح حال او من اوله الی آخره بسمع عبرت اصغا نموده بعد از عهده تلافی احسانش
یکی در ده بیرون آمده ولایت کل بصره و نواحی او را در حق وی مقرر داشت و یار
دلنوازش را بعقد وی در آورده بتهیه عروسیش پرداخت و در عهد سیاست
کری نمود تا بشهر بصره رفته جیح و ابو القسم بنیاد بند جا نمودند و ذلك تقدیر
العزیز العلیم نقلست که شهر کرمان جوانی بود نبیله و بزاده طیفور نام
بنابر عسرت حال و عفرت شماتت بدسگال که بت غربت را بر محن وطن اختیار نموده عزم
سفر بغداد نمود تا مگر غبار غم از دل با آب دجله بشوید که سروبرگ زهر چشم فلك کرمان بد
کرمان نداشت قضا را در حال الحال بغداد شبی در بیابان بیدار در پس جمعی از دزدان نا
دین عسس بر خنه زخم سنان مضراب بر رگ جانش نقد قلبش را که از دزد غنچه در تاب بود
بیتابانه از کفش ربودند بیچاره را چون داغ عسرت و زخم منکر چون نکیر و منکر در عذاب
لحد غربت داشت گرسنه و برهنه بر سر راه اهل سخا نشست و دلو را هکیر نظاره بر کیسه
آزادمردان راه مروت بست از قضا روزی سعد بغدادی که در آن عصر معدن معدن
از بلع نقدینه اش دهقان تر لعل بود و عرصه مخزن از نفود اسبابه مزرع تجمل
بود جوانی دید صبیح الوجه از نقد جمعیت بینوا و بنوای پریشان حالی مبتلا سعد را بر
حال وی رحم آمده بپرستاریش کردن نهاد و در تیمارش دل را بوقت الیتام دادن

روی لطف بخانهٔ خویش برده جامهٔ بهر جارهٔ دخترش بلالت چهر بسرش آورده و انواع
تلطف در باره وی مرعی میداشت که تیمار حال غریبان نکو و طرد از بیت و پ ستاری
خسته دلان تعوید بیخ بیمارست و چون طیفور دانی الجمله و حقیقت بر دل آمد سعد احوال
اصل و نسب و مولد و مسکن ویرا باز پرسید طیفور در اشعار آمد که با وجود چندین خدمت
کناره‌گیری از ان در نظر وی مرد حقیر آمد تا باین چهرهٔ کلاه سفر و غبار آب و رنگ
از نقاره در نغمه داده چنین در میدان داوری چوکان لاف بکوی سخن ورد زد
که اصلم از ملک خراسانست و بیدمزانام خواب بشانی بنقد در مشتی چندان قد سینه
هر پیاره آغشته که از تنگی مکان نقش سکه را در ساخته بنا و جای بنهان مال و اسباب بش
چندان در حجرهٔ سرای انباشته که بهرای دیده را بنظاره نگذاشته **بیت**
درمش گر هستانه افزونست ٭ بار جمازهای کمر دونست ٭ من بجهة حج بیت الحرام
عزیمت شهر بغداد نموده بار تجمل تمام چون پای توفیق زنجیر او با معتقد بود
جوانکی سه بایان داشته باز پیادگان بیابان غلامان مرا و قصد جان و مال
همچو پیر عریان کردند همانا که از جان سیر دیده بودند که بسیر ملک عاقبتم کشا شتند
پس سعد را آن مهرهٔ سیلاد یکوهر کرانمایه در نظر آمد کوه محبت را از
کوه محزونی و دانهٔ مهر را از نوع خوبی آب و رنگ تازه داده روزی سعد طیفور
را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیده جهان بینم را خدای جهان آفرین بلقای
دختری روشن نموده و الحال سه نوبتست که بعقد برادر زادهٔ خود در

آورده او ام و آن جاهل بصیرت که کم از خوف و ناخن انصاف باز نشناسد طلاق
رجعیش داده و در عدت باز رجوع نموده چون در شریعت مطهره نبوی بی محلل تزویج
آن زن بوی حرامست **بیت** نشود تا کرد خته نشود دیکر هست بیگانه اقلین
شوهر و هر چند استبهام مینمایم کفوی مناسب حال که مستقبلش کم از ماضی نبوده باشد
و بامروز هم ما مصدر خیر و فاعل شرکه دیده این شوهر جاهل بوده دیکری ابنیم
در تزویج محلل نیز امر بیستری که شهرتان موجب فضیحتست پس صلاح دین دیدهام
که یکامشب دختر را بعقد نکاح تو در آورم و آنمیوه وصلش تمتع حاصل نمای و
علی الصباح بصیغه طلاق رسم فراق در میان آنکه پس مهر سکوت بر لب زده
خرجی داده و راه را کرفته نزد پدر بشتابی تا که خود برادر وی و همراه برید خود
سازی **بیت** برو دهیم اسب و خرجی راهت ٭ مهمانی کنیم همراهت ٭ تا رسانند
تا بسوی پدرت نفقه داد بمان پرده بدر طیفور این معنی را فوزی عظیم دانسته دل بر رضا
داد و تن بقضا اما چون سعد آتش خط آن فسون بنان را بعقد طیفور در آورده وداع من
شوق بر آتش خفته وی زد طیفور یکه گل آدنه لب نوش خادم و منع باغبان در کنار
مد نظار بسته دیده بهار عشرت را فکر کرده با بخت خود گفت که اگر چه پشته خادم بر آتش
نند که خیال تیر مژکانت را نکه دل نکنا ام و اگر چه آسیای عقوبت بر سر کردد که درخت
از گرداب شوردش عشقت بیرون نیفکنم دختر نیز چون از سلوک این عم رای در سیلاب
غم داشت و دل چون نارکه دانه در شرحه تیغ ستم دل بمهر تو داماد بسته چون پسته

ازین نشاط لب بخنده گشود پس بتجدید عهد و محبت تار رشته پیمان را با میل رضا
التیام دادند و چون روزگاری دیگر سعد بمحمد بن طیفور فرستاد استدعای طلاق دختر
نمود و طلاق جوی فراق دشمن گفت حاشا و کلا چند بماه هلالی که از شهر بلخ بغداد از فلک
بادام تلخ امید مرا در شکر نهد که تا اگر ابر تیغم خون بر سر بارد که در دجله سرشک نماند
عوض آنرا بخواهم زد **بیت** زن خود را چو طلاق دهم از چه دل را بغم فراق نهم
... اصل و نسب کمتر نکنی همچو سعد را که هست بسی بموافقت قضا چنین که هر چه پیش
آمد رسانیده ام که مثل من چون سهام بهره در دنیا بیعدالتی چنانکه مهر و داد
در دایره نصف النهار نا بایست نکن را چه چاره که بجرم طلاق ده هم و دل بر غم فراق
نهم سعد را چون این حدیث تار در بر آهن افگند چون شعله در دامان آویخت که
دیرها را ازین تمنا دیگر سر رشته این اندیشه را از دل بر کن یا وفا بشرط خود نما
یا تیغ جفا را آماده باش هر چند بر فغو و نصیحت و زجر و فضیحت کوشش دارند سعید
نپذیرفت عاقبت قانون قضا را بر دخان نقاضی برده تکه در هر باب با بی ادبی آهنگ مضراب
عتاب داشته قاضی با طیفور رطیبت و از سخن در پیچیده سر گرده کرد جا الحلف شرط غو وفا
بوعده نیکی مکن نمیدانی که چون تو مجهول کم نام تاب سطوت با پیغو مکه از نستاده بیشتر ندهی
از آفتاب لفو رو بوش تن زدی بعد از آن تقاضای طلاق غای و رخ منکر و الا عروس
ص
نشاط را در نمود طلاق خواهی داد که دختر سعد نیز چون زال بر ضوف دنیا از عروسیت
کرده عقد نمی دادی است طیفور گفت ایها القاضی مراعات شرع اقدس نبوی بنیاد باب

علم و فضل از سایر امم اهم است و هیچکس در دین محکمه بخصوص المجبور بایقاع طلاق نساخته
با شما شرط میکنیم و جهل بعد از مهلت مطلبم کرده و عرض این جمله که کمان امید و دجله
حصول کاست کی بدره خواجه شاپور از متاع خراسان برسم ارمغان چنان نوا
زد که بجهر سعد نیز از آن ماینوا الحواله شود بلکه چون سعد اکبر چراغ افروز بزم
صید بیفروز که تا را ایقاع طلاق دختر وی وکیل نموده و اگر غل ها را آب و هوای
صدق و صفا حسب المدعا سر نموده و صورت مطلوب را اندیشه را از خیالات چون نقش
فرزانه چهره گشوده میان من سعد سخن کوتاه **بیت** که دیگر جمله از بند تند و ما نایم
با قطار راندند بال تو وکیل منی طلاق ده حرمت لکن میانه من و او پس سعد بین
شرط راضی شد قاضی صورت ماجرا را در دفتر خود سجل کرد تا ختام مقدر بموجب
مشیت به نقش بر آب زند فاما چون از جمله میعاد زیاده از پنج روز باقی نماند طیفور
از خواب غفلت بیدار شد شبی چند سوزنکی و صوت حزین با چرخ آبستن سرها
کین آغاز عرض حال نموده و راه سیل بدین طوفان زای گشوده ناله دلخراش فراقش
سوهان دل اهل عراق و عجم شده بین ابیات که فاتح الهم کن از رشته کار بگشا
در آن ایام یکی از خلفای بنی عباس که همیشه داد رس اهل داد بوده و در بغداد و حشر علت
غایی ایجاد همواره شبها اطراف و اکناف شهر را پنهان از خلق آمد و شد نمودی و از ما فی
الضمیر صغیر و کبیر بقدر وسع واقف گشتی تا آینه حسن فراعین شما و صورت را
بصیقل نظر زند قضا را شبی خلیفه با رای بغداد با طریق معهود در لباس فقیر بر خانه

دلها میفرمود ناگاه راه شان بدر خانهٔ طیفور افتاد صدای ناله وحشت افزای
وی که یاد از نالهٔ زنجیر مجنون میداد در آن لیل مظلم بگوش خلیفه رسید بیت
از سرا شنیدیم ناله زار ناله پر اثر چو موسیقار خلیفه را جاذبهٔ آن نالهٔ چون
زنجیر موج سیلاب دامن گیر گشته حلقه بر در زد و آواز در داد که ما دو تن درویشیم
مایل صحبت ارباب هوش و واقف از سلب نالهٔ دلهای خون نوش دلیل تقدیر امشب
ما را بدین سرا راه نمود تا مگر ساعتی در حجرهٔ تفقد و حجرهٔ اهل صحبت بیاسائیم طیفور
باشید انکه اهل تجربه بنا بر تجارت کثرت و مزیت معرفت شاید که سودای خاطر شما
فرح بخشد آن چاره جویند در زمان در بر رخ ایشان گشوده به سرای اندرون چون
خلیفه بمجلس طیفور در آمد از آه فلک تاز و نالهٔ نوا پرداز وی سبب پرسید طیفور
چون رای متین ایشان استوار و حال اسرار یافت بنوعی که در افشای راز چون
گل رعنا رنگ بیرون ندهد و در اظهار سر چون بوی نافه دم از خطا نزند شرح
قصهٔ خود را مفصل بیان نمود که من در بیغا بودم و اصل از شهر کرمان است پس قصهٔ
مهربانی سعد را و دختر خود را بعقد وی در آوردن بشرط انکه دو زن دیگر و بیا
طلاق گوید و دل بمهر دختر بستن و لافهای بدروغ که پدرم صاحب چندین آسیاب
و تجملست و وعده در خدمت قاضی تا چهل روز دادن و الحال از آن جمله هیچ نعت باقی
ماندن جمله را بتفصیل بیان نمود و همانا با عرابی جهل وعدهٔ چهل در میان نهاده دم
و بدن برهنه تیغ زبان که چون گوهر عریانی پیرایه اش بس بود لباس کذب در

پوشانیده چون صبح کاذب بدروغ جلوه داده ام اکنون ایام احتضار طلاق و سکرات
فراق نزدیک شده مرا غوایق اضطراب در تب و تاب دارد اگر یکدم قلاب گیسوی
این آشفته موی کمند کردن خود نبینم قلاب ناله شرحهٔ دلم را چون ورق
دفتر گل بباد مهرگان دهد و اگر یکدم استشمام رایحهٔ غنچه لبش ننمایم هر شام
چون خار مغیلان لخت دل بر سنان زند مرا که شیرهٔ محبتش با شهد جان آمیخته چگونه
خود را
بجام زهر تلخی دم هم و خیال افسونسازش در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست
و دل رخت از این سرا بچینم چشم در راه انتظار چهار است و ندانم که چاره او چیست
و شربت درمان در شفاخانه کیست خلیفه اگرچه بظاهر چندان التفاتی نکرده
سخن دیگر در میان نیاورد فاما در مرآت صوابنمای ذهن نقش غریب بجلوه در آورد
بهر حال عقد آنش دعای خیر گفته از سرایش بیرون آمد اما خلیفه چون بدولت سرای
خود در آن شب داخل شد در زمان میرسامان بمجلس خلوت طلب نمود و مقرر فرمود
که در همین شب خواجه عنبر که وی را رایحه کرد در نظر مردم غریب است لباس مسافران
پوشانیده یک قطار از شتران زاغ چشم کوه کوهان مزین بمحمل چهار دکین انتخاب
نموده جمیع را از قماش خطا مثل اطلس و کمخا و مخمل و دیبا حمل نموده هنگام طلوع آفتاب
از دروازهٔ ملک عجم بشهر بغداد در آورده و همه جا سراغ خانهٔ سعد گرفته چون
بدر خانهٔ وی رسد نشانه که خلیفه از زبان خواجه رشانیده بخلیفه بغداد بستن و یرلیغ
بطیفور بنماید و با از آن نامه را بند خلیفه بر در مضمون نامه که امسال فرزند

دلبندم طیغور که همیشه دیده جهان بینم بدیدارش پرنور بود اراده حج نموده
مکو در راه چون از خراسیان غارت ممالش نموده اند و او از خجالت بی برگی روی
وطن ندارد چون خلیفه دوران این پر خفیه را در سالی که عازم حج بود پدر خوانده
و همیشه پدر رحم تفقد در حق این ذره بیمقدار مرعی میداشت رجا از لطف لغفور
نظر خورشید فر خلیفه آنکه در تجسس احوال وی کوشیده این ارمغان را مقرر باند
که در فرمان احتیاج خود نموده بر وی متوجه اغنیا گردد که پیش از این دل ما
اضطراب تاب التهاب نایره فراقش ندارد بعد دیگر که جنازه تحمل که جهان سپهر
زنگ زدین مهر بر پای بست و قافله انجم را پی گم نمود که لالای شب رنگ شتران
آراسته متاع را سراغ چوپان بدر سرای طیغور رسانیده طیغور را مژده دادند
که چه فارغ نشسته بیرون آی و نظاره کن که پدرت چندین کشتی دریای خاکرا بسوی
بادمراد توفیق اینک بهر تو فرستاده طیغور را اینمعنی حمل بر تمسخر و افسوس
نموده چون برای العین جمال شتر و احمال او بدید لرزید که مگر تنشته را خود الرشید
که همانا بی غلط همیون حرف اقبال چون ناقه لیلی سایه بر سر من مجنون انداخته
و مرا دین غلط بین باشتباه دیگری هدف تیر خجالت ساخته و الا مرا کدام پدر و چه
غمخوار در بلخست که در کام تلخ شهد مروت این در چنین نوالجب در دهان اندیم
گذارد و احسرتا که داغ شماتت دستیار داغ سابق بوده و درد خجالت بر اندوه کهن
فاید دیدین فکر بود عالمی داشت ناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژده را فاش کرده بی

تحاشی بپای طیغور در افتاده گریه ساخته را در کار خواجگی دل سوخته کرده شرح
نوید پدر را سراپا آن نموده طیغور همچو خورده عمل حیرت مانند مجسمه سکوت همچگونه دم
نتوانست زد پس متاع و اسباب ارمغان را تسلیم وی نموده مکتوب خواجه شابور را
بمطالعه وی رسانید و از انجا عزم دار الخلافه نمود اما چون شب در آمد و طیغور
بمجرد رد یک سو را خیالات بعد از احتمال که هر چه پیش داشت که یاران دوشنبه
با نحلقه بر در کاشانه اش زدند و نوابه داشتند که در بقعه العتیق و رقبه شوق
تو ما را سخر ملک محبت نموده است نیز از پا نشناخته تو را سر حلقه بزم صحبت ساخته ایم
طیغور گفت مرحبا در آیید و بچشم عبرت آن خوارق عادت امری عجیب ملاحظه نما
کنید مانند شیشه بار نقش سحری بر آب زده که دست اعجاز وی چون دست چنار را
از باد مهرگان و آستین خزان در خشید چون قصه را بیان نمود خلیفه گفت
افوض امری الی الله را بر سر کش تا توبی اندر دلت ذلک کجد دو حیثیه لطف حمید او قایم
ساز تا از نشر حیث ملاحیه بیخ نمود پس خلیفه زمانی با وی بسر برده بهر گونه تسلیش
میداد ناگاه دعای خیر وی گفته از سرای بیرون شد بعد دیگر که سپهر شعبده چیند
مهره سحا بفای انجم را در حقه فیروزه نهان کرده مهر زرد را چون عصای
موسی از جیب سحر کوکب ساخت خواجه سعد از حقیقت ارمغان و شفارش نامه
بخلیفه دوران واقف گشته بیجا با در دست و پای طیغور افتاده به عجز بر خاک نیاز
میسود و عذر تقادیبهای ما تقدم را با مید غفران هر زمان میخواست و طیغور

بزبان گفت بسرای لا تثریب علیکم الیوم بود تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه
با جمعی از خواص معتبر باستقبال وی شتافته ابرش برق رفتار هامون نوردی
با زین مرصع و سنان مقطع جهت طیغور حاضر کرده پیام گزارد خلیفه بجای
آوردند و طیغور را ببارگاه خلافت شاهی دلالت نمودند طیغور با دل دو نیم
بین الطریقین امید و بیم بر جنیبت خلیفه سوار شد از غایت هراس طوف قتل
کشود
کامد از اسیر بارگاه و شوم محشر را از حضور خلیفه هفت اولیه از اسب چون
بمجلس درآمد خلیفه را چشم بر وی افتاد در نظر سعد و همگان آغاز تلطف و تفقد
نمود که درین مدت که در شهر بغداد مقام داشتی چرا جانب ما را فراموش کرده داشتی
و در آشتی ننمودی من خواجه شاپور را پدر خوانده‌ام پس چون من برادری
اگر نه در خواب بکجا یابی من درین مدت از حال تو غافل چگونه در شرایط خدمت
دوستان تهاون ورزد شنیده‌ام و با سعد وصلت کرده که اگر در شرایط خدمت
چون چون اکنون میان بسته سعد اکبر اوست و اگر از بد سلوکیش غباری بر آینه
خاطرت نشسته بازگوی تا چون آینه‌اش در زنگ کدورت نشانم بیت سعد گوید
مشتری بخت داد ای خوش آنکس که باشیش داماد خدمت را اگر نکرده نکو باز کو
تا کنم سیاست او سعد چون خطاب عتاب آمیز را از خلیفه شنید بنیان وجودش
صورتا قاعا صفصفا گفت اما طیغور از غایت حیرت و ملاهت در نیافت
که یار دوشینه وی خلیفه بود چون کوکب ماجرا بصورت تبدیل از شرق

محمد صادق

دولت طالع گشته پس چون صفه بازار از زحام اغیار خلوت شد و بجز وزیر که محرم
هر راز بود دیگری بر جا نماند خلیفه طیغور را نزدیک خود طلبید گفت مرا میشناسی منم
مهمان دوشینه بزم پر سوز تو و پدر مهربان امروز تو منم شاپور ملک بلخ و شیرین
سان بادام تلخ این محقر و قلیل کرا دمغان نام داده و از مقوله زیره بکرمان بردن است
اما آن ملک که مان نواله یک نان نیست در قیمت ملک هست خواجه شاپور آنچه
هر دلی رنجور بصورت طیغور ملازمت جمعیت مال عوض با اقبال در تفریح دل ممتحنت
زا انباشتن مسکن و مخزن عنقریب این نعمت و ملک من فانی گردد و نعمت احسان
در ملک بقا جاویدان بماند بیت آن شهی شد که هر که کافیست وین همه این ملک و مال
حاصل چیست گر بیکی دل رنگینی یار کی کشودی تا که ای کار نبود تا که از
حال ما و تو مطلع نشده این جنس را نقد بهای و صحرا را باسانی بیک و غلام و
جاگوا زین سلک بر بقد بر قبول طرز اصلی شتاب که دست حادثه دشمن کینیان
گفت
گیر عاقبت است و کمند فتنه در کمین میدان فرصت پس طیغور خلیفه را دعا و چنین
و باسامان تمام روی بوطن نهاد اساس بیر وهم در کار است که است بعینی قصد نیکی
که در نیت خواه مطابق اندیشه صاحب امید بوده باشد و خواه مخالف فاما
اغلب اوقات مطابق واقع میشود و سبب همین است که چون در مقصد نیکی غرضی
محض منظور است و مصون از شائبه ریا و اغراض فاسد است و صاحب استدلال
نیز میل کلی با وجود استحقاق بدعا حاصلست و قلوب مؤمنین آینه را زکیکند

پس انعکاس جوهر نورانی بجوهر دیگری عجب نیست خواه اندیشه را جهت جلب نفع بوده
باشد و خواه دفع ضرر و کرامت ممکنست که هرگاه محتاج الیها رسد باینکه دیگری از
اتیان بمثل وی عاجز آید از خوارق عادات است فاما مشروط باینکه مقرون بتحدی
بوده باشد که از ادعای نبوت بری باشد اما اگر پرتو نهاد صاحب کرامت آنست که هیئت
در آینه ذهنش که مرات صورت نمای امور کلی و جزئیست بجز نقش نیت خیر و طاقت
امر الهی صورت دیگری متشکل نگردد و اگرچه علمای مخالفین مذهب حق را صاحب کرامت
نمیدانند مگر بطریق عکس مدعا چنانکه مسیلمه کذاب به تحقق اعور دعا کرد که چشم
کور وی بینا گردد اتفاقا چشم بینای وی نیز کور شد و فرعون دعا بهر نجات قوم
از رود نیل نمود اتفاقا همگی غرق شدند فاما امری شبیه بکرامت ممکنست که از
ارباب مذاهب باطله بسبب ریاضت نفس و تصفیه باطن بظهور آید چنانچه
بتواتر رسیده که در بعضی از ولایات هندوستان از جوکی و سوبان خوارق
عادات بهم میرسید فاما نزد اصحاب کمال که انبیا و اصفیا بوده باشند کرامت ادنی
صفتی است از صفات کامله ایشان هرگاه جمعی که فرائد دوحه یقین ترانه سرای این
زمزمه باشند که الهی ما عبدناك خوفا من عقابك ولا شوقا الی ثوابك بل وجدناك
اهلا للعبادة فعبدناك دیگران بدین شهد مگس نشین چگونه کام آلایند فاما کشف
و کرامتی که فرقه صوفیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف بمعنی سرایت نیت اندیشه
از خاطر نیت اندیش بخاطر کاشف صافی نهاد و کرامت بمعنی ظهور امریست مناسب اراده

مریدان صاحب کرامت اعم از آنکه عالم ترتیب وی یا نکرده یا از مقوله اتفاقیات بوده باشد
و متشرعین راه حق را از کرامت معنی لغت ملحوظست اعنی قصد نیکخواهی و صاحب صفت
کرامت باتفاق جمهور عقلا ممدوحست و محمود و هر صاف ضمیر عالم اکسیری که بدین شیوه
مواظبت نماید هم در عقبی و در دنیا از وصول فرح بعد شدت خرسند و دولت از دست داده را
باز بدست آورده **حکایت** صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر سمرقند
خسروی شیرین کار که همیشه جام قسمتش لبالب از شهد سعادت بوده و کام فرصتش کامجوی
از ساغر عشرت بلعل نوش دولت تکیه داشته در آخر حال که منزل چندان ساحت
کهولت را بقدم عمر طی کرده بود بنابر تاسی حدیث نبوی که النکاح سنتی نخل کهن سال
وجود بوالهوس را به پیوند نهال نو درس زینت سرسبزی داد پس از تفقد کان
شاه بدخشان لعل پاره بدخشان بعقد ازدواج در آمده و آن رشک یاقوت
رمانی را قرین گوشوار شرف نمود و چون آن مهر تابان در قران السعدین در آغوش
خسرو کامران جای کرد و شاه را لذت مواقعه روی داده دختر حامله شد چون
مدت حمل و زمان مخاض بانتها رسید فرزند نرینه از وی متولد شد که شیر نر
از هیبت سطوت وی بدندان ناخن از سر پنجه بیکردی و نهنگ بلا دریا
از آسیب حمله او از دو لب چون فضله ناخن از انگشت بدور افکندی **بیت**
چو سرپنجه دیدی بنوعی ز آشنا نمودی چو دست چنارش جدا شاه از جلو
ظهورش انواع شکر و شادمانی نموده زر بمحتاج و گهر بصاحب احتیاج

داد و فرزند را شیرزاد نام نهاد و هنوز آن سیوم نوباوه جلال بحد فطام
نرسیده بود که مرض بر وجود شاه استیلا یافت عاقبت بکام اجل که صورت طلسم
بود از دروازه عدم قدم درنهاد و شاه سمرقند را دو وزیر بود یکی مسمی بصبوحی (محسن)
اخلاق و سیر مرضیه موصوف و دیگری بجابر (موسوم) بشقاوت ذات و خبث طینت معروف
و چون اندکی برین بگذشت شبی مادر شیرزاد خوابی هایل دید چون روز شد نهانی
صبور را طلبیده با وی آغاز وصیت نمود که هاتف غیبی دوشینه در عالم منام
چنینم پیام داد که بتیغ کین بیداد کوته ترک این جهان نموده در عالم بقا شاه نو سفر را
در آغوش خواهم گرفت و طفل رضیع از شکارگاه اجل بتایید کریم لم یزل جان (بسلامت)
خواهد برد پس این لعل را که بنده مریم هدیه پیرایه گوش قبول من ساخت در
نظر تو بر بانوی این در دانه می بندم که مگر بحکم تقدیر این ترک بدخشانی خونین قبا
با هم سنگ دلی خونم را بخواست غایت تا خواهم کردن زمان حضور و غیبت از
حال شیرزاد و نشانه لعل غافل نگردی که عاقبت هزار گوهر از آن نور در دامن امید بینی
اما چون بعد از وفات شاه سمرقند احدی از اقارب و عشایر زیبنده تخت دولت
نبود و شیرزاد هنوز بجز شیرزادی نمیخورد و جابر که در ملک جبروت هیچکس را بپایه
بروت بر نمیگرفت بلکه معیار شکوه شکاه را با کوه و فیل را با پشه میسنجید یکی انجمن
از اهل حل و عقد کرده بر همگنان ظاهر (گفت) که تخت دولت را خالی از فرمان روا گذاشتن
موجب شورش ملکت و تشویش رعیت میبینم که چون رمه راعی بر سر نباشد که را

تیغ ناخن برسنان آشوب زند و گلشن را چون باغبان پیرامون نگردد دست گلچین هر
برگ را بغارت نسیم دهد **بیت** چه سبزی بماند در آن گلستان • که نبود در او آیش
باغبان • پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد من بعد از چندروزی فیصل ده
مهام و پشتیبان خاص و عام باشم تا زمان بلوغ و رشد شیرزاد عقیبت لعمر ملکی بعهد
منت که بوته را از پستان دایه کوکب شیر و رش دهم و خس راه دکار شعله شر بخشم
و اگر بدین رای همداستان نیستید صلاح با شماست **بیت** اگر فرزند تو ملک کند یاوری
ببینی نتاج خورس افسری • اعیان دولت چون از خبث طینتش غافل بودند بحسب ظاهر
چرب زبان و نیک نهادش میدیدند بدین رای همداستان شده سر اطاعت بر خط
فرمانش نهادند که صید را کمند اجل بعرصه قربانگاه کشد اما چون جابر کار و دل بر مسند
کامجویی متمکن شد و از وجود شاهزاده هراس مسند بود که مبادا بنابر قاعدی (شهود)
و سنین بحکم **مصرع** کی سالها بعد تو کاروی کی دد • شیرزاد بسن رشد رسد و وی را از
اورنگ دولت چون خوشه از تاک سرنگون نماید عاقبت با یکی از زندیکان محرم را
از چنین تمهید نمود که شبی بحیله که داند قصد حرم سرای شاه نموده شیرزاد را با
مادر در دندیده بیرون برده در بادیه هایل چون دراز راه تیره دخلق هر دو را
بقتل رساند پس آن ترک خونخوار بحسب الامر جابر جبار طفل را با مادر از آن
حرم سرا بیرون برده در دشتی هایل مادر را بقتل رساند و بر طفل رضیع رحم
آمده بجهت ضیافت حیوان صاحل از سر خونش در گذشت و روندی که تا ید

قضا به جادهٔ حال آن طفل خالی از خطا قافله را از صراط مستقیم سر به بیابان
بالا رکی ماده دران راه گم کردن بهدایت دلیل توفیق کاروان سالار ایشان خواجه
مسعود جوهری که اصلش از کابل بود بجلو بسر آن لش مقتول و طفل رضیع آمد
خواجه مسعود را از مشاهدهٔ آن مرده و زنده رود دش اندیشه کشود
و خون امید در تنش فسرد پس آن زن را در همان موضع بخاک دفن نمود و طفل را
همراه برگرفت و چون هنگام فطامش را قریب دید از شیرش باز گرفته دران روز
وی را بشربتهای قند و مربیات و اغذیهٔ لطیفه پرورش دادی تا بشهر کابل داخل شد
اما صبی روزی چون خبر فقدان مادر و پدر را بشنید بفراست دریافت که منشأ
این مقدمه چیست بحسب ظاهر خاموش و در نهان در تجسس این قصه بود تا کجا
سررشته بدست آورد اما خواجه مسعود آن طفل را سعید نام نهاده هر شش آتابک
وادیب ماهر تعین نموده روز بروز بذروهٔ ترقی صعود مینمود تا رفته رفته
بعد از آنکه بسن بلوغ و رشد رسید از هر هنر بحظ اوفر بهره مند گشت
بتخصیص در آداب سپاهیگری و کمانداری و نیزه بازی و اسب تازی و شهرت
حسنش در آن مرتبه بود که شعشعهٔ جمالش لولیان کابل را در هر قطرهٔ از اقطار
چون سار با ناله سر بشور دش نهاده و طوطیان سبز قبای کشمیر چون
زاغ لباس سیه فام در بر کرده پس خواجه مسعود چون سعید را بحسن
صورت و سیرت بیهمال دید دکان جواهر فروشی از بهرش گشوده همانا

غرضش این بود که در عرض متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سودا را هم
سنگ عرض شمارد و عرض کیسهٔ تهی ایشان را بر باد دهد پس صلای شهرت حسن
در معمورهٔ کابل منتشر شد عاشقان سر باز از هر سو سر کیسهٔ نظاره باز میفرودند
سر از شوق را از هر کرانه بجهت نمکین شاه کابل بلبل چهرهٔ فرشته فریب دختری
بود همایون نام که صید همچو فرهاد کوهکن شمایل شیرینش چون دیو در شیشه نمودی
دیده سرو جویبار دختر و دا شکر لبش بجا لدیمانی دشت اصفهان فرستاده چشم
شهلایش تیر نگاه یاقوت را کسوت زمرد دادی لعل جانفزایش باعجاز تکلم جوهر را
صورت عقیق یمن بخشیدی پدر از بهر وی در خارج شهر باغی و عمارتی عالی
ساخته بود که چون طبعش از هوای منکر ملکدر گردد گاه گاه وی را انجا برده از
کدورت خوش طبع آن ساحر بابل بود چون صیت حسن و قابلیت پسر مسعود جوهری
بگوشش رسید دریای شوقش بتموج درآمده بعد از تطمیع کلی دایه را با خود
هم عهد ساخت که شخصی را نزد سعید بفرستد و درجی مشحون باقسام جواهر که
بهر پیرایه گوش و گردن در خور باشد مقرر نمایند که بعرض نظر در آورد اما
سعید بعد از اطلاع بر اراده دختر چند عقد جواهر که جز گوش و گردن ماه سیما
را لایق نبود بر داشته روانه خدمت شد دختر چون از آمدن سعد خبر یافت
نقاب از رخ برافکند بیحجابا سعید را بنزد خود طلبید همانا که عشق کهنه سودا
در آتمر کرد دو تیغه بازی داده که هر یك از آن دو کمان را در شکار را بیك

چشم زدن زخمی تیغ غمزه دیگری چنان نمود که خنجر چالاک جگر شکاف از کی بیان تا بدامن

رسید **بیت** صیاد عشق دام پی صید باز کرد محمود را گرفت و بیخ از ایاز کند

حاصل کلام آنکه تیر زنده شکاف نگاه سعید در سینه همیون فال شبخون زدن خیال

زلف زنده باف همیون در کردن سعد طغرای طوق قمری کشید هر چند که جرأت

شوخی با آن شوخ طناز سعید از نخوت بعید سید انست فاما همیون هم سر طاقت را

طاق یاس داده گستاخانه لب بر لب و چهره بر غبغبش میسود و چون بینهما عهد

محبت و رشته پیمان استوار شد اشتداد نایره محبت هر یک بحدی رسید که تن سعید را

بی نرگس طرار دیار دلشکار دیده روشن بود و نه همیون را بی لب روح بخش سعید

در عرصه نو امجال دم زدن قضا را شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی با جمعی

از امرا نشسته فرمود که ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاوی شتر دل بجنگ انداخت

ناگاه شیر با گاو غالب آمد بقوت طپانچه فیل صدمت گاو را از پای در آورد

در زمان بر گاو بر نشسته خواست تا که سر گاو را بپنجه کین زنگار سرد هم کوبد

که شاه را حرب مزاج غالب شده بشیربان فرمود که گاو را از چنگ شیر باز رهانند

چون شیربان بمیانجی در آمد شیر گرسنه در خشم شده قد راست و دهان باز

کرد تا سر شیربان از تن بر کند درین اثنا شیرزاد شیراوژن که هنوز بوی

شیر از دهانش می آمد از جای بر جسته چون شهد با شیر در آمیخت بیک دست

حلق شیر را محکم بفشرد و بدست دیگر چنان کشاده بر کناره دلش زد که در زمان

کار شیر را بساخت شاه کابل که در آن غال تکیه بر مجمر ایوان داشت بذوق تماشا بر آن

مجمر لنگر انداخته بود که ناگاه مجمر بشکست و شاه از ایوان بنشیب افتاد در زمان

آن رستم توان بزم پهلوان نشان بانوی که با سب صولت را چون کوه فریدون

علم ساخت و شاه افراسیاب شکوه را از میان هوا در آغوش گرفت چنانکه گرم آسیب

بهیکل تنش نرسید شاه از آن تفوق بانو خیرت دست داده زندگانی مجدد را

بیمن بانوی نصرت روی غنیمت شمرده پس از انعام و جایزه اش کار نمایان ساخت یکه

مهره دل را برشته محبتش در باخت هر روز با احترام نظر لطف میگماشت و شیوه التفات

مبذول میداشت تا آنکه روزی با وزرای اعظم خود چنین صلاح دید که چندانکه

نظر میکنم انوار کیاست و نجابت در ناصیه این شیرزاد شیرکش شیر پرور با نو گشت

ملحوظ من میگردد همانا که این جوان از نسل شاهان کیانست و از تخمه جوهری و

بازرگان با دعوای چنین بنیان و دستیاری در کار دست و بازوی چون من سپاهی

و پرستاری نا جا پس همان بهتر که دختر خود را در حباله نکاح وی در آورده باید

خودش سرافراز فرمایم که بهر دست مرده نگهبانی کرد مرا از دست اجل نمود نقدی

برا این لایق ندارم پس شاه فراخ دامن دامن زن آتش خفته عشق کشته گهر ناسفته

خویش را جفت آن لعل نژاد که بازنان نموده شمسه خاوری را در آغوش آن

بتا ذری جای داد اما چون روزی چند برین بگذشت شاه کابل بنا بر غرض از

اغراض دنیوی داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت نزد شاه بدخشان که همیشه باج

بیان تا جنجی رای فرستاد چون شیرزاد بمجلس شاه بدخشان شرف بار یافت
بانواع اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود تا گرمابه را صفا داده
شیرزاد را بحمام برده ناگاه در رخت کن حمام بهنگام برهنه شدن چشم شاه
بر بازوبند شیرزاد افتاده در نشان لعل خویش را که بدختر بخشیده بود بشناخت
بیت تیر زهر آلوده مژگان او آشنا می آید اندر نظر پس تعجب کنان از شیرزاد
بازپرسید که این لعل را من بدختر خود که پدر کی شاه سمرقند بود بخشیده بودم
والحال این کوکب دری از مشرق بازوی تو سر زده سر این عقده مبهم را
با من راست بگو والا اخفای این راز موجب بس فتنه و آشوب خواهد بود
شیرزاد گفت شاها قسم بذات یکتای بی نظیری که گوهر آفتاب را در صدف لاجوردی
سپهر بی مثل و مانند آفریده که مرا از حقیقت این لعل هیچگونه علمی حاصل نیست
و بجز اینکه خود را در حجر عطوفت خواجه مسعود جوهری بسمت فرزندی شناخته ام
بر هیچ قصه اطلاعی ندارم بیت تا چشم باز کرده ام اندر کنار غم خود را چو
داغ در بغل لاله دیده ام شاه سعی آگاه که گنجایش تغافل نیست بتهیه کابلی کسی بطلب
خواجه مسعود فرستاد او را طلب نموده چون از کشف سر مقصود از خواجه مسعود
خبر باز جست و جزای افشا و کتمانش حواله بر تیغ بران نمود خواجه مسعود کتمان
آن راز را مجال ندید قصه یافتن شیرزاد را و آن اوضاع و ماده مغفیش را
در قفای ملک سمرقند بیخبر و چند در خدمت شاه معروض داشت شاه

بجهة مزید یقین نامه نهان بنوز حسنی که همیشه خود را از موالیان شاه
بدخشان میشمرد فرستاده این مقدمه را از وی باز جست حسنی نامه بدین مضمون
انشا نمود که پس از حمد جان بخشی که نطفه سلالة انسانی را در مضیق رحم
زنانی نمود پس بپنج منزل از مراحل ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً تا بمرتبه ثُمَّ
أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ رسانید و دانه سینه
چاک خاک نشین را در ازکن نه هفت آسیای فلک در مزرعه کمال لباس
أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ در بر کرده بیت منزه ز کرد گمان دامنش مسلم
ز موی سخن خرمنش معلوم شاه جهان که چون سلسل صلب شاه سمرقند در
عرصه وجود باکی بسر شده و ثمرة الفؤاد آن خسرو والا نژاد لب بر پستان
دایه نهاد شاه را مرغ روح بجانب ملاء اعلی بال گشاد و مادر شاه زاده بنا بر
واقعه هایلکه دال بر سخت رعیبی بود این لعل را بر بازوی وی بسته با نواع سفارش
او را باین کمینه نمود چون جابر وزیر بر سریر سلطنت بعادیه متمکن شد همیشه
در صدد قلع و قمع این دودمان بود تا آنکه در اندک روزی این دو کوکب لامع
از برج حریم شاه مرحوم ناپدید شدند و کسی از حقیقت ایشان خبری باز نیاورد
و نشان چهره پسر آنکه حضرت خالق البشر در سیاه هر یعا بروی بقلم قدرت خال
نگاشته که مرده ملک دیده خال از قصه چنان نقش غریب صورتی ملغز بیننده
شاه چون بر مضمون آن نامه صداقت مشحون که از هر سطرش شطری از جوی خون

دولتخواه آگاه شد نشان خال ابن خسرو آن شبه حال و تاریخ روز فقدان
پسر و نادره را با ملاقات خواجه مسعود با آن طفل وضیع موافق یافت شیرزاد را
مبارک باد شادی گفت پس لشکری ستاره شمر همراه وی کرده نامه بشاه کابل نوشت
که با جمیع سپاه در خدمت شیرزاد بقصد کینه جوی متوجه یساق سمرقند گردد
که چون عدد لشکر شیرزاد بیش تر است و لکو نشاه بدستکاد موجب افرازی صاحب افسر
پس شاهزاده حسب الفرمان شاه بدخشان با سپاه لعل خفتان بشهر کابل از این
معنی آگاه شد آن نیز تاج بر فلک افراختن آن ساحر بابلی را در محفه عاج جای دادند
با سایر تمام لشکر آراسته روی بملک سمرقند نهادند چون بظاهر سمرقند رسیدند
از هر طرف لشکرها برابر یکدیگر صف آراستند بحکم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله سپاه
جابر هیکل از وی روی تافته جهت تملق را آینه کردار از هلال رکاب شاهزاده
عالیقدار صیقل نمودند سپهر آسا روی جبهه بروی سم سمندش سودند بیت
بپای چنین شاه یکسر سپاه • فکندند بر سقف گردون کلاه • پس شیرزاد جمعی را مقرر
داشت که جلوریز بر سر جابر عنان داده در اندک زمانی دستگیرش نمودند شیرزاد
بقصاص خون مادر بند در بندش جدا کرد بعد از آنکه در شهر سمرقند بر اورنگ
شاهی متمکن شد صبور را من حیث الاستقلال وزیر دانسته بقیة العمر داد عشرت
دادند حکایت صاحب جامع الحکایت چنین آورده که در شهر شوشتر پادشاهی عادل
دلفروز با عروس دولت هم آغوش بود و سپهر فیروزگون از ادراکش فیروز نام

نهاده که ظفر بهره دیرینه سعادت دست طلب پیش شیخ عالم کهنه داشت و حضرت
بهرخو به نه چون در خرمن شکوهش مور از میان جهد را تنگ بسته بود و این شاه
کامکار را نیز پسر بود که پیش نهمو صندلی از صدمت هر یک در هم شکستی چه
جای آنکه خاک صندلیها سامند را آی شکوه شان گردد بیت انگیز که خشم و کین
نبرد با نصرتش • کاسه فغفور را بر سر قیصر شکست • و فیروز شاه را ابن عمی بود در
واسط از قبل وی والی بود بر جمیع آن ولایت حکومت ران شاه را اشتیاق لوای آن بوم
آرای ملک بجنب مزاج غالب شد جنیبت عزیمت بصوب واسط تاخت تا بیمن اسطر
بعد آن ادراک سعادت ملاقات کنیزی بکر جمیله چنانکه گوی کرچنکی خار نخار یاد کها
قانون محبت در کاوش بود آب حسرت از چشم چنبهای خرما مرزادش پیشکش نمود
شاه ذکر برای الملک لله آن گوهر قیمتی را فیروزه نام نهاد چون نگینش تا بکودن
در زر غوطه داد تا هلال شوال اقبال وی میمون بیند شاه بصحبت
خلوتش راغب گشته چون تنان تنکش را در آغوش کشید پس مهر بر داشته
مهرش در کار نهاد بعد از آنکه حمل در وی پدید آمد شاه اراده مرکز دولت نمود
فیروزه را به یکیان ابن عم خود سپرد و سفارش تمام در خاطر جمعی رعایت
محافظتش نموده چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد بعد از سن
رشد او را بخدمت بیه فرستد اگر دختر باشد بهر چه مقرر شود عمل نماید پس از مضی
انقضای مدت حمل فرزند نرینه در حجره قابل جای گرفت که دیده انتها تا بعد از زینت

تماشای نقش احوال بر کرفتی وصلب آبا سبعه از اتیان بمثلش بعلت عنین قایل
شدی شاهرا از آن عطیه اخبار نمودند ادیب هنرمندی بهرش فرستاده
والی
ویرا بهزاد نام نهاد قضا را که هم در آن ایام از صدف یکی از کده نشینان حریم
واسط کهر ناسفته لباس ناظر حال ظهور آمد که بحقیقت چنان لعلی چنین کوهری
سزاوار بوده و ترازوی عدل شاهین قسمت بدین دو کفه درست عیار
چون بهزاد بحد رشد و تمیز رسید و ادیب توفیق از خمخانه نصرت فرصت
جرعه که مرکب از قوای جمیع صفات کمال بود در جام طینتش ریخته لاجرم
در هر فنی از فنون کمالات مثل شجاعت و سخاوت و علم و ادب کوی سبقت ربودی
میز دو دختران عمش که ماهی بوده بصد فروغ مهر فروزنده و شعله بصد
داغ آتش سوزنده چون طومار دل خود را برقم محبتش موشح دیدند دیده
ارادت ویرا بر آستان خود موضوع لاجرم آن دو کماندار قصد انداز یکدیکر را
صد تیر نظاره ساخته بودند **بیت** صد تیر شد از نکه تو از وی که کاه نشد کمان
باند . از بهر وی و دعشق او دام بکرفته و صید را بیک دام چون پدر دختر
و مادر بهزاد این رمز آکاه می یافتند قرعه نامزد ناشوهری بنام آن دو اختر
کحت
فروزنده زدند تا بعد از آنکه از جانب شاه شوشتر اذن حاصل آید رسم منا
در میان آورند اما چون پسر بسن هفده سالکی رسید شوق لقای پدر
شد
بر طبعش غالب شد در لباس نوازی که پیدا از فرزند وی آکاه نکردد از

تیغ ما از سرش دور انداخت ایشان بکمان آنکه سرش از تن جدا شد دست از
وی باز داشتند و روی براه نهادند و جمیع اسباب نقد و جنس را همراه بردند
بیت نه یوسف است اسیر برادران تنها ببین که کرک حوادث چه میکند با او
اما چون صبح جانفکبود از سپهر بجال ایشان لب خون آلوده بخنده کشود
و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم از خمار مهر بخمیازه در آمد مضطربحال
روی بیابان خود کرد که اکر بلطایف حیل مرا بمعموره رسانیدی که مسیحا نفسی تیمار
زخم نماید از تو ممنون شکر عمر بعباره لا دستی الا از من بعد در دام ایشم امت
دوری ثابت شد پس آن ماده شیر از جوان سیر از عمر بر اسب بسته و خود در دیفش کشته
چندانکه تاب و توانای داشتند راندند چون شب در آمد و عرصه جهان خفتان
کحلی ایشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیکر طاقت در بر نماند از اسب
بشیب آمد **بیت** نه هوش نه سر نه توان نه بتن یکی مرده مانده دو را کفن نه
دختر را در همانجا بکذاشت و خود بر مرکب وی سوار شد با بکره تاخت تا مکر
بکشایشی رسد یا بکه بر قفل بسته استاد کارخانه یا مَن بِیَدِهِ مَقالیدُ السَّمواتِ وَ
الاَرضِ کلید چاره آماده کرده و بر سر مرهم جراحتی حکیم دار الشفاء وَاِذا مَرِضتُ
فَهُوَ یَشفین مرهم راحتی ترتیب داده **بیت** چارۀ لطف کسی نا اید که از بهر
هر قفلی آرد کلیدی القصه در آن شب از غایت اضطراب دختر سمت نشین بهر سوی
جاسوس دیده را در سراغ مدعا داشت تا عاقبت الامر راه کم کرده پی راه بیراه برفت

بو بیابانکه در حوالی دهکده واقع بود راهش افتاد دختر بدان خرابه قرار گرفت
تا روز شد پس اطراف و جوانب آن خرابه را بقدر سعی پیمود ناگاه پایش در سوراخ
درخت بید شیلد احتیاط نمود گنجی بنظرش در آمد پر از سیم و زر دختر از وجد
بغایت شادمان شد فاما دلش بجانب مفقود الخبر نگران بود همراه دو حقه
دید و آنها نمک شرشل داشت و گل سوری رخسار را از خراش پنجه حسرت
نمونه خیابان چهار گل میساخت و چون علاجی دیگر نداشت هر روزه بهر
دریوزه معاش خود بقریه که در قرب آن ویرانه بود رفتی تا جامع المحتبین
ایشان بهم رساند بیت انکه الفت داد خار و غنچه را با یکدگر : یا نگاهم میدهد
الفت کل بعد تعدا : اما بهزاد با زخم منکر چون در ان صحرا شب بروز آورد
هر چند عالم زندگی بر وی چون دوزخ بود فاما بهشت لطف صمدی [illegible]
بی اندازه داشت ناگاه مردی محاسن سفید در میان بیم و امید بر سرش
رسید و چون وی را در میان خاک و خون دید بنوعی که یارای تکلم در زبانش
نیافت دل آن پیر مومن بر جانش سوخته در زمان بشهر واسطه که بقرب وی
رسیده بود رفته مرکبی بجهت وی بیاورد و او را سوار کرده بخانه خود
برد و از شش درد و دشمن نجات داد بیت در کوی عشق بیم نشیب و فراز نیست
منزل اگر چه دور بود ره دراز نیست : پس قدری شربت شهد بکامش ریخت
و طعام مطبوخ از جهت وی مهیا ساخته جراحی حاذق بر سرش آورده

بمعالجه جراحتش باز پرداخت روز دیگر که بهزاد دمی در تن یافته و قوامید و ابه
حیات رسانید چشم باز کشود خود را در خانه مردی مهربان دید که چون مهر بام
امیدش می تافت و راحت دل او در بهبود جراحت وی یافت چون از ان پیر احوال باز
پرسید گفت این شهر واسطست و من باغبان باغچه امیر و سرای و قصر امیر برای
نزدیک است بهزاد نیز مجملی از احوال کثیر الاختلال خود با پیر بیان کرد فاما آنچنا
پیر را بکاهی حالات مطلع کرد اندک ماهی طپیش دیده هر موجی را نشست داند و طفل
ما در کوچه سایه نهالی را بجانب [illegible] ماه فاما چون شبها از اشتداد موج ناله
بهزاد بصد فکری [illegible] بر سید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا میطبید
دختر والی واسطه که نامش [illegible] بود او از ناله زار [illegible] را بشناخت پس فرزند
خبر دادای [illegible] که درش جهت لاجرم روی صورت ناله فرزند [illegible] مگر نمیشنوی و
که چون موسیقار بصد نوا نغمه الفراق در مقام عراق سر کرده ای بر خوی او نوای
ناله بهزاد است که باد صبا [illegible] این خفقان همراه است بیت بکش [illegible]
بشنو نفیر : نم رغان در جنگ شاهین اسیر : با دایه چون فرهنده از تحقیقت آگاه
شد قصه را بعرض والی رسانید والی از انکه بهزاد را حاضر نمود و از قصه سر گذشت
وی را بر آگاه شد شادی نمود و گاه بر وی تعجب فرمود و جراحان ماهر [illegible] روزه در
معالجه اش ید بیضا مینمودند تا آنکه بمین مرهم لطف فیاض شفابخش زخم [illegible]
دو [illegible] صاحب جراحت [illegible] بهزاد را با زخم [illegible] کل کرد ولیکن اگر [illegible]

در دل دریا میطبید

خاطرش از مرتبه بخت بیم که هر چاره حال بهزاد و دختر به حیرت آباد مفقود الخبر گشته
القصه بهزاد بعزم زیارت پدر توشه سفر شوشتر در انبان نهاد و از واسط
با ساز و برگ تمام در طی راه کام گشاد و چون بمنزل اول محل اقامت افکند قاید
قضا بمهجی عنان شوقش را بسوی آنجا بر کشید و چون بجا در آمد چشمش بر
طلعت ماه روی مصری افتاد که از زوایای آن عمارت چون بدر منیر از جلباب سحاب
نمودار شد پس یکدیگر را چون بزم وصل هم آغوش شدند و شرح قصه خود را هر یک
بیکدیگر بیان نمودند چون از گنج نعمت بسیار بهره مند شدند دست بگنج درهم و دینار
باز برده جمله آن نقدینه را بر کف گرفتند و روی بشوشتر نهادند چون والی واسط
جمیع احوال و وقایع بهزاد سرگشته مشروحاً بخدمت شاه فیروز قلمی نموده بود
و بر شاه شوشتر مشخص شد که آن یوسف مصری که بدین رسن حیله برادران فرزند
دلبندی وی بوده بحکم من حفر بئراً لاخیه وقع فیه حکم بموقف سیاست ایشان
رفت و باز بموجب التماس بهزاد از چنگ نکال شاه رهائی یافتند بیت نخجیر کبک
دری چو نکه بخون نست سرخ در قفص انتقام عاقبتش بر شکست پس بعد از آنکه
از نعمت وصال بکام رسید و از کماهی حالاتش مطلع شد جمیع را مقرر داشت
که دختر والی واسط را که نامزد بهزاد بود با دختر مصری بعقد وی در آورده
در شهر شوشتر آئین سور و زفاف ملوکانه بجهت وی ترتیب دادند بهزاد به
مرادی دست یافت اساس چهاردهم در هدایت هدایت در لغت بمعنی راه

طریقت است از آنکه راه صواب باشد یا راه خطا اما نظیر اول کما قال الله تعالی و
لنهدینهم سبلنا در راه حق تعالی نیست مگر راه صواب و اما نظیر ثانی کما قال
الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل الهالکین البته راه
خطاست و اما در اصطلاح متشرعین بمعنی دلالت بر آئین است از بادیه غوایت
و خسران بسر منزل تحقیق و اقبال و هدایت بطریق عذاب چنانکه در محکم تنزیل
واقع شد واهدوهم الی سواء الجحیم از قبیل مجاز و تهکم است و اسناد هدایت
بخالق و مخلوق هر دو روا است و اما الدال یهدی بغیر مخلوق نشاید و نوعی از
هدایت امر بمعروف و نهی از منکر است که آن را ضعفا حسن گویند و بعضی آنرا تماما فرض
عینی دانسته اند و بعضی کفایی و مستند با یه ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و
یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر شده اند جمهور فرق من را بیانی دانسته اند
استدلال بوجوب عینی کرده اند و بعضی من تبعیضی فرا گرفته واجب کفایی دانسته
و این قول اشهر است و وجوب او را متعلق به شرط ساخته اند اول تاثیر امر در مامور
و نهی او در منهی چه با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف ما لا یطاق
یا ارتکاب فعل عبث و دوم عدم سرایت ضرر تا محظور و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
لازم نیاید سیم مرتکب مباشر از ضد آن چه بنا بر منطوق أتامرون الناس بالبر
و تنسون انفسکم ایشان امر فاسق از مقوله ترجیح مفضول است بر فاضل ایضا
در این صورت به مامور نیز واجب است امر معروف بسبب آنکه و هر گاه در هر امری

از متقاضیین مکلف بمنع دیگری باشند و صلا دم سبب آید و این نیز باطل اما نوع دیگر
از هدایت که خارج از امر بمعروف و نهی از منکر است مثل ارشاد خلق با آداب و
صفات مرضیه و تعلیم صنایع و نکات حسنه و مجرمو مسین از مخاوف و شداید
مضایق و امثال ذلک بغایت مستحب و مستحسن است و هادی این طریق و نیز هم در عقبی
مستکین صدر برین موضوع خواهد بود و هم در دنیا متمتع به بزم بهجت و مستفیض
نعمت فرح بعد شدت و قصه عبد السلام مکی که بوسیله وصف هدایت و حسن سیرت
از چنگ خدعه یزید علیه اللعنة و العذاب الشدید باز رست شنیدن دارد و مناسب
مقامست **حکایت** عبد السلام مکی از جمله اصحاب سید خاتم رسل بود
و از روضه همیشه بهار آن آب یکلمه شرع مبین صدرنگ گلچیده ذهن و ست نثار
تحقیق که از شرابخانه معرفت آن سلسبیل حکمت جرعه ها درکشیده که در عالم بیخودی خود را
ندیده و صورت هستی را در آینه جمال دوست مشاهده نموده در اواخر حال در عصر
خلافت معاویه علیه الهاویه اسکنه الله تعالی بغترعاند و دمان مجد و شرف بعقد
نکاح در آورده زینب نام صاحب صورت و سیرت اما در صفای صورت ضد لیلی را
همچو مجنون لیلی پرست زنجیر گیسوی مسلسل موی خود نموده و بهزاد زلیخای
از نی بت خانه کله برد از همچو یعقوب بیت الحزن ساخته اما در حسن سیرت جامع
عقل و هوش و ادب و عصمت بوده عقل و هوشش در آن پایه که اسکندر در
دکانش اگر سکندری نخوردی و شانی پیشه نمودی اسیر عصمتش در آن ذره

که چندین ابیات بلقیس در دبستان کمالش در درس الحمد بلوح ابجد نقش کردندی
و همچنین سایر صفات کمال مستغنی از شرح در آن درج گهر عصمت مندرج بود چون
صیت غنج و دلال آن خورشید افق جمال در جمیع آفاق و ولایت عرب انتشار یافت
در ملک دمشق در آن وقت که یزید علیه اللعنة حسب الاقتضا معاویه علیه الهاویه بر مسند
خلافت ابوبه جهت بن جلالت متمکن گشته بود انجام ثمر سانیجهل و جوانی و شوخی و
کامرانی چون غنچه گشته نهال آن مست آشفته مدام که دید چون باد صبا نکهت گلشن
حسن زینب را بدماغ خاطرش شورش داد و سوز آتش عشق چون شعله سقر در
تابه تبش افکند خار خار تازیانه محبت حیات قبر به عجایش نادیده را چنان
دل باخته آهوی چشم بدو باه باز شد که هر موی تنش چون خانه دیر اهمن خلیده
هر رگ سوی در دماغش چون سیه مار قصد سویدای دلش نمود و القصه مدتی
بداغ عشق همچو خس بسوخت و همچو ز سوز خانه دل همی افروخت و هر بار که مجلس پدر
دون پرور حاضر میشد به لباس حکایت آغاز نکلف و شکایت می نمود و گاه گاه پیام
نافرجام بر ابن الغاویه میداد که پدر همچگونه در حال من نظر لطف نمیکند و تیمار
دل بیمار من نمی نماید معاویه لعین در جواب میگفت من از خلق خلافت ویرا بیعت
گرفته خطبه بنام وی خوانده و زمام رتق و فتق امور ملکی و سلطنت را بکف
کفایت او داده ام و جمیع خزاین و دفاین را نامزد وی کرده ام و خود دست از هر شغل شسته
بکوشه نشسته ام دیگر چه تقصیر از من واقع شده که قصه شکایتش که هر ابا کوشم

کشته تا آنکه با وی صریح گفتند که تیر مژگان چشم قدر انداز زینب بر سینه یزید پلید
علیه اللعنه والعذاب نشسته تا چند بیگانه و بیمهر دل او در تاب و تاب در پیچ و خم زلفش کم
کرده اگر فکری بحال او نکنی بهیچ حال اصلاح پذیر نیست اگر چه معاویه علیه الهاویه
اولا از مضمون این خبر آشفت که من چه گونه سنگی جهه عبدالسلام اکرده سواد مکر
سکه شهرت بنام خود میزند در آغوش پسر خاک بر خود دارد و سوم فاما در آخر
چون بجز آن یگانه نبود مادر عصیان فرزندی نخواست وعده وعید دولت دایم بر کنند
او میدید از اینجا که غایت خدعه و مکر وی بود نقش حیله بر آینه درونک نشسته
ضمیر پاک خود دید بجانب درد عشق در ملک دمشق هیچ نکهی بست پس نامه
شوق انگیز بعبدالسلام نوشته و پس از مکه معظمه بملک شام دلالت نمود که چند
صبح و شام اگر با یکدیگر بسر برید و از ذخیره جواهر و لالی که از بحر نهاد ضمیر احمد
مختار علیه الصلوات الله الملک الجبار در صدف سینه زینب ودیعه شرف ساخته
اگر شنوی از آن کهر بیا نکوش ما بپیمایید از آن ابو کهربا بعید نیست عبدالسلام
چون نامه معاویه را مطالعه نمود بنابر تقیه و احتیاط از آن عربت لنا اختلاط
کرده از ایام بر سایر انام تسلط داشت بتمتک هیچگونه عذری نتوانست شدن
لاعلاج زینب را وداع نموده بدستگیری عصای توکلت علی الله متوجه آن راه شد
چون بشهر دمشق در آمد معاویه لعنه الله عن الهاویه با رؤسای قبایل شام و بیا
باتین تمام استقبال نموده در حوالی دار الخلافه بهشت منزلی پاکیزه و مزین ترتیب داد

و در شرایط میزبانی و مهمان نوازی جاکوانه کمر جد بر میان بست القصه
روز بروز در شیوه صداقت و محبت چنان میکوشید که در حوصله بشر و قیاس
صاحب نظر نگنجید بلکه یکدم بی حضور عبدالسلام شادمانی نیست بلکه زندگانی و همیشه
گرسنه صحبتش و تشنه زلال مقالش هستم بهر انتظام رشته پیوند چاره بجز
این نمیدانم که دختر مهد عصمت خود را بعقد نکاح وی در آورده دم که مگر این
بلادش دل نهاده کرده و این دیارش پایدار دیگر بکدام قطره رغبت مواصلت
نماید که با این محیط دانش در ان همسیری نزند و بکدام شراره در آویزم که با این چراغ
سابات ملک معرفت برابری جوید خاص و ستیاد که از مکر آن نابکار خبردار نبودند
عبدالسلام را تهنیت و مبارکباد گفتند که زهی سعادت که دختر یگانه خلیفه دوران
بی تعب ترا دست داد و این همای اوج سعادت و شرف ملوک هر طرف بر آن سایه آتش
از سایه هرگاه و جایی چراغ سرافند چون طاوس بهشت در ساحت سرای
تو بالی افشاند عبدالسلام دل ساده اختیار از دست داده جز رضا بقضا و نعم
بشکر نعم چه چاره داشت پس معاویه بشب صورت حیله را با دختر جمیله خود در
میان نهاد چون روز دیگر شد قاضی را طلب نمود و گفت چون امروز ساعت سعد است
و نظر ستاره زهره با قمر از جانب دخترم وکیل شده در همین مجلس دخترم را بعقد
نکاح عبدالسلام در آورده عهد محبت را بوسیله عقد نکاح استوار ساز قاضی بجانب
حرم خلیفه رفت چون باز گشت بنفشه وار سر بشیب و سوسن آسا خموش ماند

معاویه گفت در کار دختر تأخیر کی روا است قاضی گفت یا امیر اگر عرض حال دختر را بسمع رضا
اصغا نماید از دیر وقت تا بوقت بعید بیست شرح قصه دختر اینست که بعد از آنکه پدر دلنواز
چون من غنچهٔ حیرت را ز داد که بستانم تا جوانان جهان در هوای استشمام رایحه
پیراهن من چون نکهت مصر خانه بر دوش شدند و با امید دیده کوزه از ین چشمه
ماء معین چون گدایان بینوا مندیل پوش خواهد در عقد عبد السلام در
آورد و او در خواب خرگوش چشم دو باره از زینب ما بوده باشد بیقین که کمند
گیسوی من چون مار سیاهیست که در کودن [illegible] محبت من همچو خار [illegible]
در پیراهن [illegible] از دیر وقت [illegible] مرا پرستاری خدمت زینب داد و داد [illegible] آتش
اشکم چون باد صبا دامن زند اگر عبد السلام دل از محبت زینب برمیدارد گلچین خرمن
حسن آن غنچه دهان از نمک [illegible] ذوق و اگر در آتش شوق تو نعل دل را
بنات [illegible] که محبت را بیر [illegible] حسن [illegible] آنست که زینب
طلاق گفته دامن از هوای وی [illegible] یک قطره ندیدم که گوید [illegible]
حضار مجلس همه یکبار گفتند یا امیر حرف دختر معقول است بعد از آنکه عبد السلام چنین
دولت عظمی دوری دهد هیچکس صورت این واقعه را در خواب نمیدید و دل از وصل
زینب بر نداده کافر نعمت باشد دیگری گفت [illegible] طبع عبد السلام
از ایقاع طلاق بمشام آمده و یا در تطلیق زینب چه حرف [illegible] هر افسون که بود القصه
عبد السلام ناکام را [illegible] داد راضی به تطلیق زینب نمودند دلش بکاوش

تنش [illegible] داد [illegible] بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه ساز [illegible] و اسباب [illegible]
و از بواب سه ماه مهلت خواست که مدت انقضای عده زینب بود پس یزید از در حجت
حق بعید وکیلی بهر خطبه زینب تعیین نموده بجانب مکه [illegible] فرستاد چون عده موعود
منقضی شد معاویه [illegible] چون داد التغلب [illegible] گشت [illegible] که به تزویج
عبد السلام راضی نیستم اما عبد السلام چون از مکر آن رخنه [illegible] حقیقت آگاهی یافت
و آن گنج شایگان را از دست داده بود از تصلب [illegible] سندان و حیل دندان لب بدندان
گرفته و پشت دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن آواره دلیل هدایت را [illegible] قدم
راه توکل ساخته دل از حرم معاویه برداشته [illegible] گذاشت اما چون زینب
قصد ایقاع طلاق خود و قصه [illegible] استماع نمود بر حال عبد السلام
و از مکر معاویه همچو ابر گریست و همچو گل خندید چون وکیل یزید بهر خطبه زینب
بمکه در آمد منهیان [illegible] شرح این قصه غریب [illegible] گوش [illegible] فرزند نبی
یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة فرزند ارجمند
سید کونین [illegible] ابی عبد الله الحسین علیه التحیة و السلام نمود [illegible] عون
آل عبا عصیان [illegible] بیضای لقای شمع عارض زینب [illegible] دود آه
[illegible] و از سیاهی [illegible] فراق عبد السلام [illegible] الحال وکیل یزید
بهر خطبه نکاح [illegible] زینب [illegible] عالم افروز [illegible] چون
از قصه آگاهی یافت از قبل خود وکیل بر زن زینب فرستاد تا اگر آن مهر که [illegible] باز دواج

ماه سپهر ولایت را خوش شود آن زهره زهرا لقا را شرف مقارنت وی دهند و اکرچه هم
آغوشی شعبان زهرافشان عرصه بلاش در دهد حجله کاه حجیم را از شر سقر
بیا آیند پس دو کوکب سعد و نحس چون در بیت الشرف زینب رتبه مقابله یافتند
و هر این شرح مدعا را بیان نمودن زینب که آینه ضمیرش از زنک وساوس شیطانی
مبرا بود و سلسله خاطر خطیرش از غبار دلوث چون عین نسیم مصفا در جواب
کفت اما یزید بن معاویه کرد و در عرصه سرکشتکی بیکار را روا داشت پا از دایره شریعت محمدی
بیرون هشته در میدان خذلان کدای شقه طراز خذلان چون علم دجال به عزم
تسخیر جیش و مال بر افراشته عبد السلام ستمهام را در تیه حیرت تغریب
خواهر عفریت بکو خود چون شیطان راه زده و بدین افسون میان من و او
که چون روح و جسم و حرف و اسم بیکدیکر آمیخته بود پرشور مباینت افکنده
چه جای آنکه لب بر لب آن دها فهم و دست در کردن تیغ بر اکنم انی بریء مما یشرکون
و اما حسین بن علی که حوران خلد برین بتلاش چادروب کوی غبار حریمش بر
زلف را بنانه نجم کشاده اند و غار دراه کوبش را غلمان بهشت چون شاخ کل بر
اکلیل شرف نموده اند مع ذلک مهر دل را بنا بر مهر من بنده و از نسیان موی
سیاه ان جهان نهال قامت چون خلال بپسندیم جکونه کنیزی حرمش را پیشه
نسازم و بحکم آن اشارت چون از نهاد مرد نحن قسمنا قسمة الجبار دغبنا ابر یزید
یزید علیه اللعنه خایب و خاسر مرتبه اعتبار رجعت نمود و آن شمس خاوری نسبه

طاهره و سرای آن دمن که انا خامس آل عبا کشته و بدین وسیله زنک کینه از شاه
مظلوم در دو فواد دل آن سنکدل بر کهن نقش نسبت و عاقبت به نقاوه دودمان رسالت
که رانجه کرد اما چون عبد السلام داخل مکه معظمه شد از اصطلام حجر الاسود خال
جاه زده زینب دفتر محرومی ماند هر چند که مشعر ملاقات تشنه راه حج مشغل میسوخت فاما
از این معنی که آن در شاهوار زینب بزم سرور آن سرور کرد دیده و از کان آرزو
جز سنک بدندان یزید نیامد چون که بر بخره بالیده و ملاقات ابن فتح در دار شور
النزاع آن شدت نمود در نوع عبد السلام بمجلس شاهزاده در آمد و معروض داشت که از
مال زینب بعد در نزد من است و فیما بین چنین شرط شد که با هیچکس از حقیقت نام
نشان آن حرف بیان نکنیم بلکه مضمون این سر را چون مهره سویدا در مخزن دل نهان
دارم و الحال چون برات ذمت من از آن خالیه الا ذمت فارغ است و ترنم و دیعه مجرمی فی قلوبنا
هذا بیت که رضای خاطر مسکین نوازی بدین تعلق کیرد که این ودیعه را من
و دار المستودع بالشافه تسلیم زینب نمایم و خط برات ذمت ازو بر صفحای وی هستی نمیتوان
بود شاهزاده وی را اذن داد و چون عبد السلام بجوار رحمت و دست سید عقد
مروارید و در رجع را بوی با فسیح و نفقه که وجه صداق آن جکر سوز اهل آفاق بود
حاضر ساخته کفت چون در روز تطلیق قادر بر ادای این دین نبودم و برات ذمت از
حقوق الناس کلا نیست وجه صداق خود را اینک بکیر و قلم عفو بر تقصیرات خیمه در کش
زینب کفت من در همان روز که شنیدم که با ایقاع طلاق مبادرت نمودی چون بر عزت

عالم بودم ابرآوردن عبدالسلام بجراحت حسرت را اقتضای صحبتش تازه دید و بغل بشود (نمودم)
آفکنش از حرف مروت داغی بر داغ کهنه سوخت و در ایام وصال خود هیچگونه
غبار ملال از آن چشمه زلال بخاطر نشینده و خستر بود امواج غمهای متلون بر نشق
یکدیگر کشتی دیده اش را بسیل سرشک طوفان زلزله دادند بر سیاحی چنان بهای های
بگریست که زینب دانا را زنگار من عبدالسلام چشمه دیده بتراوش در آمد بعد از انقضای
حسرت ایام گذشته و یاد موافقت عبدالسلام که برید در آوردند و مقارن گریه هر دو (شاهزاده)
حسین علیه السلام تشریف آورد چون چشمش بخیم اشک آلود عبدالسلام و زینب افتاد سبب (آن)
پرسید عبدالسلام گفت یا ابن رسول الله هر چند اعتکاف آستانت که مشک روضه
جنانست موجب فخر هفتاد پشت من و زینب است و خاکستر کشتی مطبخ ضعفت
صیقل گر آینه هزار صحبت فاما بحکم [illegible] سنگدل نالان جدا از وطن اگر سبب (ترکتازی)
فراق شیبا که کرها فدر الذات است آفاقت عمادوتن عمرها بهم انس گرفته از دو عمر رفت
مرده وار آیینه دین را سیلاب شوم داده باشیم از عالم رحمت محمدی و وزیبت شاه بغداد را
مروت چون استتمام ماجرای محبت هریک بدیگری نمود در زمان زینب را طلاق داد
و بابا عبدالسلام سپرد و او را مژده داد که دل شاد باد که مرا تمتع موافقه نیز از وی
حاصل نگشته بلکه بوجه همین زینب را مباد رفت نمودم که دست طمع اهل هوس از دامن (من)
وصلش کوتاه ماند و باز این گوهر سرشته مجبر تو بپیوند و غرض من تالیف قلب طالب
بمطلوب نه احتمال تمتع از وصل محبوب اینست بانشاهد کل یا ز عندلیب [illegible]

دل از مرهم لطف این طبیب نوکان که مرهم بخش کرکس مرهم کل باجان نو بخشند که او قبیله
دلها بخشید کس از نعمت سخن چنان دست نشوید که وی از صحبت جانان شست القصه
عبدالسلام از برکت شیوه هدایت بنعمت چنین فرج بعد شدت لب آلود

حکایت

در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر نشابور محتشم نهادی بود در نهایت ثروت
و مکنت و خلقی داشت مسیح نام هو آفتابی بر تبیه حسن و جمال پیراسته و هم زیرک
نهادی بحلیه عقل و کمال آراسته ناگاه طایر شوقش بحکم اذا ضاقت بکم الارض
فهیجوا از قفس وطن دلستان شده باجاه و زیارت عتبات عالیات و عزم سیر بغداد
دامن بالغنائی داد چون نعل شوقش بر آتش بوده از پدر اذن که رفتن دین برابرش
نهاد پدر بر سم سفارش چنین با وی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی بخانه
نصیر نامی فرود آی که میان من و او مصادقتی دیرینه رایج است در آن عهد
که من بعزم بیت الله الحرام داخل بغداد شدم با من بمراتب صاحبت نمود چندان
از خود من احسان دانائی ختم که هنوز بجهت شمایل شکران نعمت عمر صرف بیدار
بیابان تنگست و بجوشش چون من عطا این هر برنجیانده دست از آستین بیرون
کرده **بیت** سفره جودش چه داد که سکان اصلا کاسه بغرفتی کدا حرص توانگر گشت
القصه مسیح ساز و سامان سفر عراق جاده با غلام و چاکر و ما یحتاج ره به راه نهاد
و چون خط مستقیم جاده را بنقطه مرکز رسانید داخل بغداد و خانه دلگشای سرای
نصیر همچو مهره تسبیح در بر کشود نصیر باستقبال شتافته [illegible] برد

مجلس را بمهر و وفا آراسته کنا امید بجنگی از حسرت تماشای آن بزم زخمها تا رفظر سنگی
زدی و بخت زمین شکار سپهر در حیرت نظاره از تخته میسر خورشید نصیبه در
هوس شرایط میزبانی و مهربانی هر روز میکوشید و بزم عیش را زینت می بخشید
چنانکه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در ششدر استقامت باز مانده بود و آن گ
آفکنده طوق ستم کشتهٔ قضا را روزی در خارج سرای نصیر چشم مسیح بر جمال
شوخی افتاد نار پستان که چون نار نقاب از شاهد آن جمال چشم لبالب از
اشک گلناری گشت و از تماشای آن تمثال بمثال هزار پای در دود سودا با مغز
سرش بکاوش در آمد چنان تا زلفان انداز زنجیر کرده نش را بجنبر کشیدند که از نقد
هستی جز قد پیری نماند و از بال افشانی صعوه وجود چنست پری در قفس
جان نبخشید حاصل آنکه صدمت عشق مسیح جاهل بیدل را چنان از پای در آورد که
پای طاقتش چون دست آسیا زمین گیر شد و خانه دلش چون جامه فانوس آتش
ضمیر چون نصیر تشویش حال و بیقراری وی را دید چنانکه اندک رونقی بی ترکتازی
یغمای مرض صورت اموات بکرفت بحال الله بتر رسید و بقصد الحاح و مبالغه
سبب آن تشویش خاطر را باز پرسید چون مسیح طشت طاقت را از بام دل بزیر
آفکنده دید و دیده جاسوس نظر را بسیلاب خون آکنده دیگر اخفای آن راز را
مجال ندانسته قصهٔ نوگرفتاری دل را بدام صیاد پیشه موصوف بصفت کنا
بیان نمود نصیر نشان موی شمایل و پیکر و لباس و زیور آن سرو قد را چون از

مسیح استفسار نمود یقینش شد که آن ماه رخ پرده کی حرم نصیر بوده و در راه
حمام چشم صید شهباز دل مسیح نموده دیگر هیچ از این مقوله نگفت و تعهد
نمود که من پس از دو ماه دیگر آن صید را بقید تو در آورم و خاطر آسوده دار که
نخل مدعا بار ور است و صندل چاره بجهت درد سر پیروز دیگر نصیر نزد آن ماه
رخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون آینه دل از علایق جسمانی در غبار غفلت
نشسته و خاطرم همگی مایل آنست که من بعد دست در سلسلهٔ تجرد زده چون
مجنون بسیر و پیما ساحت هر کوه و صحرا باد رود دام پیمایم و از لذت نعیم دنیوی بجاو
حشیش دشت و جبل قناعت نمایم تا امکان در عالم تجرد به تقریب میسر یابم
تا مردانه بعالم آخرت شتابم و بر این تقدیر دیگر بر من زن پرستی و خانه داری
نمی آید پس من بعد چون تو نوجوان ماه رویی را حبس موبد دن نمودن نشاید
اولی آنست که طلاق خود با وجه صداق از من بگیری و بخانه پیشتابی که عمر زن و
شوهر ما برآمد و عروس فراق در منظر بصیرت جلوه گر چند بانوی وی گفت
سبب چیست و چه ناشایستی از من بوجود آمد که سنگ خاده امر بجام عیش میزنی
و شیشهٔ دلم را بباد دم سردی میشکنی نصیر گوش بحرفش نکرده در زمان طلاقش داد
و وجه صداقش در کنارش نهاده بخانه پدر فرستاد بعد از انقضای عدت به نزد
وی فرستاد و پیغام داد که اگر چه مرا شوق عالم تجرد از نعمت وصلت بی نصیب کرده اما
بحکم نعم البدل محتشم زاده پاک نظر ماه منظر درین ملک قدم هشته و تشنه زلال وصلت

کشته کام روند در ملک بغداد در هفت هزار دینار در بدین سودا رضا ده
و در دکان قبول بگشای اگر درین معامله زیان بینی سر مرا بتیغ حواله کن
کن بهر تلافی تقصیر چراغ هدایت بکف دارم و بنور شوق در انتظار دختر چون
علاجی دیگر نداشت وصورت نظر [illegible] دادم رات ضمیر رضا میدید بدین
معنی راضی شد پیر قاضی نکاح ایشان بر بسته در الفت در میان نکشاد پیر
ایشان سرای علیحده ترتیب داد و جمیع ما یحتاج ایشان را مهیا نمود و با قامت
ولیمه سنگین کمر بست چنانکه مو را نخ من نوالش زله بر دو مطبخ از کشت احسانش
سیر خورد چون شاهد حبشی زاده شب شانه بر جعد طره شام زد و تتق دود
از شکماران سیاه انجم روی بهفت نهفت نهاد و نو عروس زهره جبین را
رخ از هر هفت تزئین داده در حجله انتظار نشاندند چون مسیح قدم بردرون
هشت و کنیز دختر را چشم بر روی صبح مسیح افتاد در زمان رخ بسوی آسمان
کرده تبارک نعوذ ذو الجلال ذو الفضل و الاکرام بر لب کشوده کف بر داشت مسیح از
کنیز سبب شکر در آن محل پرسید گفت ای شکر من بجهة آن بود که این دختر
اول زوجه مدخوله نظیر بود بمحبت یکدیگر چون شیر و شکر آمیزش داشتند
اگرچه نظیر بیوفائی بر سبب تقصیری وی را طلاق داد فاما عاقبت منعم حقیقی وی را
بوصل چون تو نونهالی از گلشن مجد و شرف جمال افزائی داشته و داغ سودای
وی از سر همچو فضله موی بتیغ بیزاری سترد مسیح چون دانست که این فتنه نظیر

صفت کهنه افکنی کردن طاقت نظیر بوده و نظیر نا برابر رضا خاطر مهمان خیال خام
و امر فی با همچو پیکان کمان تن با فکنند از دل در و در غنوده آن تهمتن میدان فتوت
دندان فشرده و در میدان مروت همچو سندان پای استوار داشت با خود گفت هیهات
هیهات ذهی بمذاق که لب بچاشنی شکری کشاید کم اللت عیش باد که او دوستان
تلخ نمائی مهمان هر چند شیرینست فاما تا شور چشمی وی در بزم فضولی بی نمکست و
حاد نما از بهر کافات تن تش در وی پر آن شب مسیح تن بکوری خوابی در داده تمتع از زن
مباشرت گشت و چون روز شد متمسک بدین عذر گشت که رسم ولایت چنین است که
بی اذن و رضای پدر هر پسری که با حلیله جدید النکاح خود وصلت جوید اگر فرزندی
از ایشان بوجود آید مثل ولد الزنا خوار و بیمقدار است پس همان بهتر که نعود تو بوطن
مالوف شتافته در حضور پدر نامدار از شاخسار مدعا گل چیند و بر تخت کامرانی با
یکدیگر هم آغوش گردیم دختر نیز بدین معنی راضی شد مسیح باد سفر بست و انگشتری
خود را برسم یادگاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید بنظیر داد و عذر
میزبانیش را خواسته دختر را در محمل عاج نشاندند راه میشابور پیش گرفت و چون
بشهر در آمد جای پدر را خالی از پرتو وجودش دید اموال مختلفه اشراف بخزانه تصرف
در آورده و همچنان از مباشرت و مواقعه دختر مجانبت گزید بعلت عنین و ضعف
قوت با تمسک محبت و در انتظار نقش گشاد از حریفه زمانه بود بیت نرده
بقرب دوست بردم نبرد عشق در بند حیرتم چه کنم کار مشکلست اما چون نظیر از

پیکان یکه خدای باز ماند پیکار روز و رای در عرصه حیرت داشت و نقطه کون دایره
مدت قضا را بعد از یک سال الجمیع نقد و اموالش را دزدان غارت نمودند و خانه و مسکنش
بسبب آتش کهن لوله حادثات سقت عالیها سافلها بیفروخت عاقبت از تاثیر بخت نافرجام
عبرتش بدین روز رسید که عبرة للناظرین گشته قوت تحصیل قوت لایموت نداشت چون
دیگر لذت عیش را در وطن منحصر دید جلوه صورت امید را در آئینه طبع یاران
که چرخ فیروزه گون اکلیل تختشان از ابیات قوت خولت ترصیع داده و افسر کیهان مهر
بهوای تارک شکوهشان گردن افراخته انگشتری مرید نشان مسیح را در حقه امید جای
داده روی بملک نشابور نهاد چون بملک نشابور در آمد از غایت بیکسی که چون شتر
عریان بود و چون کلاه حباب بی روی آن نداشت که بخواند بمجلس مسیح در آید در کنج
خانقاهی مسکن گرفت انگشتری مسیح را بیکی از محرمان داده نزد وی فرستاد اما چون
چشم مسیح بر آن انگشتری افتاد چون حلقه سر از پا نشناخت و چون نگین لب از تحیر بدندان
گرفت پس از قاصد نشان حال و مقالش باز جسته رونوشتند صورت حال او بالتمام
عرض نمود مسیح هیچ نگفت چندانکه هندوی شب سیه خیمه ظلمت در آمد **بیت**
مهر بر لب نهاد و هیچ نگفت عقده چون گره به سینه نهفت پس مسیح خیمه و سراپرده و
لباس و جمیع ما یحتاج بهتر وی چنانکه لایق اهل حشمت بوده باشد مهیا نمود و همچنین مراکب
برق سیر و شتر و غلام و چاکر فرستاده مقرر داشت که در خارج شهر خیمها بر افراشته و فرش
گسترده نصیر را بدان سراپرده جای دهند و لباس فاخر در وی بپوشانند تا علی الصباح

من باتفاق اصحاب و اعیان خود بدین استقبال نموده با عزاز تمامش بشهر در آوردم روز
دیگر که خسرو زرین قبای مهر دستار دولت لاجوردی سپهر مرقع نشین تخت فلک چهارم شد
و نیز طایر و واقع از تارک سلیمان شکوهش پر انداز گشودند مسیح بعزم استقبال علم
نصر من الله و فتح قریب نهاده در افراشتار که سعادات برافراشت و بصد عزت و احترامش
در پیشگاه فتح قریب جای داد پس بزم عشرت را از مغنیان زهره نوا و مطربان نغمه سرا خوان
آراسته گرداند تا هر چنگ رشته بان و هر مرغان هوا بود و ناله نی قوت و عود بلبلان
شوخ نوا و هر بود ندر گرمی بزم عشرت و علا پرنوا نی سا نحبت زیاده از روز سابق
میکوشید فاما تا قصه حضور نصیر را از نوع جمعی نهان میداشت تا اگر روزی پیغام
نزد آن نگار فرزانه فرستاد که چون من بعلت عشق مبتلا پیر و از قوت رجولیت بینوا و تو
با وجود جوانی و جمال در سما ور بخت من نشستن امری است مشکل پس همان بهتر که از من
طلاق گرفته بعقد برادر طریقتم در آئی که از من بهمه صفت جهتی پیش است و در پیش دختر
بیچاره چون گوی سر را در خم چوگان قضا نهاده بود و هدف سینه را در راه تیر قید
انداز نمانده گشاده بهر گونه تکلیف تن میداد پس مسیح و بین الطلاق گفت بعد از چند روز
از شرایط میزبانی و لوازم محبت بجهت وی با نصیر گفت مرا داعیه و صیتی با تو هست تا بپاداش
احسان عقدم از تار خاطر گشاده عقد زنار بر میان بندم و بمکافات جان مروت
جان در تن هر هنری خواهم جمیله را در که اگر بهر تو گوهر فرزند شاه سنجر باشد که از این
شهد قطره در حجره حجرش بکام نوا کی دوران تشنگی بند آب خنجر پش لب تر نماید او را میخواهم بعقد

تو دد او عمر تا پای بست این دیار شوی و بحنظل ننگ فراق مذاق ما تلخ نسازی نظر آن شوخ
را نعمتی عظیم دانسته رسم تحیت بجای آورده پس مسیح قاضی را طلب نموده عقد نکاح میان بین
واقع شد و یکدست خانه و سرای بمهر وی تعیین کرده جمیع اسباب عروسی بصد زینت ترتیب
و چون عروس مشاطه صورت پرداز نقش طاوسی بر پر و بال و زلف گیسو بست مسیح دست
دختر را بدست گرفته گفت آئین ما آنست که خواهر خود را بدست داماد سپارد پس در
حجله گاه نقاب از روی چون قمرش برداشته تو گوئی که فضای آنسرا را از شعشعه جمالش
چون حجله گاه صبح از پرتو عروس بیضا روشن شد پس دست او را گرفته گفت بستان
امانت را از من قسم بنبات نگارنده صورت هستی که قلم در دلش زلف لیلی از جان
پرداخته که مهر دل را از سینه مجنون چون فلک حقه باز بیک چشم زدن در ربوده کر
بجز آن روز بوسیله یکنظاره نقد دل را بر نقش باختم و بجز امشب که دست امید بدست
تو داده ام دیگر در این مدت نه دستم بدستش رسیده و نه چشمم از گلشن جمالش
گل نظاره چیده نصیرا زکریمی مروت وی مدهوش گشته شیوه احسان خود را
فراموش کرده و بر نیت احسان وی انصاف داده و بنعمت فتح بعد شدت مستفیض کردید
مشاطه زلف پریشان این شاهد لؤلؤ
تا ز نوازنده این ساز ناساز خایج فی المذنب الله سفا ابن شمس الدین محمد شریف
المتخلص بکاشف که کمیت قلم را بانیجا رسانیده جای سخن نیست لعل از شرح حالم
سخن بنثر نظم که بر پاک والله این رشته تا بسخن از نجم مهال شیراز نست و مولد کربلا

معنی پسر عمران عاقبت بخیر چون بسال دوازده رسید پدر بتیغ سپر رفته مادرش چون روز
عمر فرصت داکرانی دوازده ساعت حیات بعد از زیارت مشاهد دوازده امام صدف
جبهه را زینت آبله داد تا آن در یتیم را در خاک برشته کربلا برشته صولت
کشیدم پای بند تا هلش نمود بلی لب تشنگان آب فرات رحمت حق بدین نوع تن از
غبار عصیان شویند و شاهدان حمله خلد برین شهدا را چنین بر خطبه
حور العین شاهد گیرند همیشه در دار غربت بهشت روز عمر آن عزیز مصر
تمیز تحصیل علوم در معرفت وجود حق بدلی ما عرفناک حق معرفتک و جهاد نفس
در عبادت ذات مطلق بشکر او ما عبدناک حق عبادتک تسبیح میکرد و لاجرم
شب قدر آن عالی مقدار خال عارض صباح عید بود تا آنکه این حقیر بی وجود را
در مهد وجود سه ساله کرده چون سنت سنیا پدر را زیرای شیعیان علی علیه الصلوة
والسلام مخصوص بدعت دانسته سر که جبین اعدای دین را در مذاق دل همچو زهر
هلاهل دیده تاب مقاومت صلابت ایشان نیاورده دوری از خدمت مولی اولی شمرده
فی سنه ست الف جام در وداع شاه شهدا در کشیدم با درد و داغ دوری بصوب اصفهان
نهاد در آن خطه سال عمر چون به پنج رسید پنج حواسم را چون پنجه اهل سنت بر دید
دندان طمع را از ملاهی بکنده کلید چو دندانه هدایت بر کف ادیب نهاد چون بان
سن رسیده که دندان انا ختم که گوهر هر لفظ سر بر خط سوادم نهاد پنجاه از گلستان
مصحف مجید دست نظاره ام در طرفة العین صد دسته گل بسته تا گاه ابر کهربا بلطف

اینمعنی در همان سال اعنی عشر الف دریای رحمت ایزدی ملاء دل آلوده ما را بصوب
مشهد مقدس رضوی دلالت نموده روضه فیض بخش که خار راهش از آب گهر آبله سیراب است
وانبچیش سنبل دشت مراشوب کیسوی شاهدان مصر دو تاب محنت هفت ماه بجاوران
دشت حرم گیر بودیم و هم بو نکلستان ادم را به برگ سبزی یاد میفرمودیم پس انجا و دت هفت ماه
از آن خطه پاک عزیمت ملک دکن کردیم فی سنه خمس ثلثین والف آن مهر سایه گستر
از سرم چون شعله از خاکستر عزلت کزیده آتش فراقش مرا در خاکستر نشاند برد الله
منامه واعلی الله مقامه و تطویل کلام موجب کلال طبایع انام است این کمنام مستهام
بیمن همت آن کامل فردوس مقام در تحصیل بعضی از علوم دینی و نحو و کلام و منطق
و غیر ذلک و همچنین انشا شعر و انشاء نثر پایه از هر پایه بقدر جهد و قدر سعی
بر سهول و تلالی فرسوده از جمله مصنفات نظم سنه نسخه لیلی و مجنون و هفت
پیکر و عباس نامه و غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و ترجیع است
و از کلام نثر نسخه سراج المنیر و در مکنون و جواهر باطن و منشات متفرقه است که
در خیال الهر لیلی بکام و جبال المجنون آسا هم آغوش وحشی معنی بوده ام و چون شعبده
باز دست در آستین خانه سخن بخن پرداخته تا باعجاز نقش دو بحر نجم هر حرف را
در سویدای موج خط چون ماهی آب حیات دادم و بنفس دو مسیح برکه التجا مسیحا
بخیال نقش بند مرکند افتخار دمانی و ورق از بهار طبع کل نظم دسته بسته سخن
از لعاب کلک گوهر دو آب رنگانی جکداز کل ضمیر هر جو عرق کلاب در آتش دم داد ذیاض

طبع هر چه کیاه کل معانی نمو زده در ترکیب معنی خام از آتش تندجهل خام سوز که با چنین دیده
عیب بین که بتیر نهم آلوده نظاره قصد هدف سخن که مرا نماید مادر عیب باشند که چکونه در آن
زبان بلاف کشایم و از راه خودستایی بالفاظ دنبه بیوکم از آن در آید عالم الغیب هیچ
وجودی بی غبار سهو و نسیان عیب نیست کو دیدات بر هم احول نظران درست بنیت
از سیاه خرف که هر چه چون واله از سنان طعنه لالی سخن را چه باللعین عیب بر که متقیانند
سالست که در عرصه شهر پایه بسبب شغل قضا نامه اعمال او چون بخت خود سیاه نموده ام
قضا آفلکی را نفر میم و در دام ریخته وکنه دانه خرمن احسان اهل سنت بنظر حوصله عصفوری
در نیاید و کردن شیر سکو صاحب همت از کنا کمین زنجیر تعلق نفرساید با این همه
دستی نسیان مانند اژدهای افتادیم و نجلان مانند بیهده برای غارت دانش
حرص چون مور بر پای فیل در مانده سلسله سخن بطول کشید الحاصل سبب تالیف
این کتاب کم بیش کون که اوکار در زمان اکون کمش ... که بهترین محمد اسمعیل مصنف که خاک
سیاه هند را سواد مراد دانسته جیب سطح با نتیجه حال بر آن دیار دیده ... چون آینه
بر خاکستر نهاده همانا صیقل آیینه خاکستر است که آن شعله با آینه تا عمل از سوز بلعان
نو دانا بت بود آن خاک سرم غافلی بید بیضا ساخت و رشته علاقه از ماسوی الله
کسسته بقیام عبادت حق پرداخته ... بینا که خفتکان ظلمت دین و اندکان شب
فروش که هر چه جیب از عواصی که هر چه بسته ... همگان نقد دم و دینا داده در آن ملک
اندوخته و او چون مالک دینا دار لالی و لایت ... راه دل بلاغ فرخت

بیت دو مو سوی خون ز رگ تاک بریز خاشاک غم از دامن دل پاک بریز
بکشای نظر که عالمی رنگین است رنگی هم از اشک بجبین خاک بریز یعنی مکتوب
عطوفت مکنون از آن ادیب مکتب خانه توفیق بمن رسید که موشکافان این بلاد که آینه صاف
شان از زنگ ریب چون گل داغ از سوی عافیت زبان شان سوی بر آورده [illegible] که گشته
انشا تازه از کتاب دوست شیراز مطبع برادر که در ملک عراق با تو بساط هذا فراق
گسترده اگر نخواه بمغان واری نتوانی این ملک دریغ مدار که نود هم نظر چون مدادت
فلکو در ساحت انتظار تو بسته و اگر چون شاخ چنار تیر قاصد صبا را برگوی که چون
نسیم مصر [illegible] نعمان تقاضا کرده از یعقوب نظر را بر سر توتیای آفتاب او دیده که چشم انتظار
در راه آن تا دیده از جهان بی شیده چشم روشن و صیت را غنیمت دانکه دیده بان حادثه هم
سوی در کمین است بیت در آتش عشق طاقتی پیدا کن زین شیرین تو حکایتی پیدا کن من
بز چون چشم خواب آلود اهل مجلس را پاسبان حضور افسانه ندیدم بنگر افسانه جمله داد در خواب
کردم و بیاض نامه را از موج سخن زینت خواب مخمل دادم همانا در خواب غفلت تا دو بود که هم
زبان بهم می بافتم و کوره بیدار دلان عالم معنی را با افسانه و افسون چه کار و شیر شکاران صید گاه
سخن را بخواب خرگوش چه باز وجود ناقص عیادم آینه عیب نمای صورت خود است که در
عین خواب مرا از بیداری می فزود را غوش مستی راه هوشیاری می نمود که آیات عذاب
روز رستخیز را افسانه پنداشته ام که لب از فکر افسانه می بندم تا مگوشنده که هر جبین انصاف
مالیده ام که کفاره گفتهای بی جا زبان با استغفار می گشایم و سعی نفس را از وخیم عصیان

در استدراد و روان سوء المزاج یوم یقول لجهنم هل امتلأت وتقول هل من مزید غافل نشست
طاقت را از حمل بار وزر [illegible] یوم یحمی علیها فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم
این خداوندا از غرور طور هدایت هی عصای اتوکؤا علیها بدستم ده تا از بیم کجروی در قید فی
سلسلة ذرعها سبعون ذراعا فاسلکوه در نیایم الهی اندر التفات عنایت مرحمت غریب وار از
خود [illegible] بکام دیو تا از خما لیس لهم طعام الا من غسلین آسوده نشینم نفس [illegible] که هست
از آسیب عوائد رها صولت اذ یتلقی المتلقیان عن الیمین وعن الشمال قعید در کعبه بخت
پناه ففروا الی الله برات نادیده [illegible] توداری که از راه صواب خطا نی نما ام و بعقده فرسایی در طریق
معرفت [illegible] فهل الی خروج من سبیل [illegible] کیفیتش [illegible] توفیق [illegible]
و بنا بینائی خود در شرابخانه تحقیق قایل و در محشرهم یوم القیامة اعمی [illegible] یوم
ینفخ فی الصور فتأتون افواجا اندران میدان که سپاه موافق و مخالف در ساحت فریق فی الجنة وفریق
فی السعیر [illegible] و میسره [illegible] والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا [illegible]
افمن یلقی فی النار خیر ام من یأتی آمنا یوم القیامة غلغله در اصحاب [illegible] مستمند مرا در
کنف وقایة فوقیهم الله شر ذلک الیوم ولقیهم نضرة وسرورا جای ده در آن عرصه [illegible] که
اهل بغی و فساد را بکشند و یؤخذ بالنواصی والاقدام دست و گردن بسته زبانیه جهنم
سندع الزبانیة بعنف کشند مرا در زیر لوای نصر من الله وفتح قریب جای ده و چون زاده
خاک [illegible] منها خلقناکم وفیها نعیدکم این نعمتم نصیب کن که چون قطره با بحر بپیوندم و [illegible]
عظام [illegible] رمیم با آن خاک چون جسم بجان آمیزد تا بر خیزم و منها نخرجکم تارة اخری [illegible]

این کتاب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
۳۹۶

ازان الحمد رب آید و راه اهل الله تحیت بعد ذلک الناس امنا و منا شفاعت محمد صلی الله علیه وآله وسلم

بخش که از راه اطاعتش روی بر بنا فرموده علیهم علیه الصلوة والسلام اذا آدکن که از درد وی

روی دو در مخالف نهشتم بقا و مقام اثنا عشر [illegible] دنیا جز درد ایشان

دردی دیگر نشناختم عرصه خلد ترا [illegible] مطیع تنک [illegible] محبت موالیات داکه

آغوش دلرستان است [illegible] مباینت میداند یا ارحم الراحمین ولی فی الدنیا والآخرة

توفنی مسلما والحقنی [illegible] بنگارش این نقش بدیع

همواره بوقت [illegible] نموده بتاریخ ۶ شعبان المعظم سنه ستین

الف من الهجره [illegible] وهو المؤید والمعین

بتاریخ وی کفت راوی ذهن

که بادا بهار خزان [illegible]

محمد

والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب



هو الله سبحانه

اخوی گرامی محمد ابراهیم که الهی
به سلامت و عین عافیت بوده باشید
بعد تا اگر جویای احوالات این جانب
بوده باشید الحمد لله صحیح و سالم بدعاگوئی
شما مشغول می باشم و ناخوشی سوره
وقوع ندارد بجز محروم از فیض ملاقات
شما امید که این هم مرتفع گردد آمین
یا رب العالمین باقی عمر کم طویل و عمر
دولت باقی والسلام سنه ۱۲[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

اورع

هذا من فضل المولى الاعظم والامام الاورع الا

الحاوي بين الاصول والفروع وفاتق المدالل

الامام كهف الملة بدر الدين طهر والنهى اعني اصلحت

ثالث ربيع الاول ١٢٢١

هذا من فضلي سلمه الله تعالى يوم الخميس

حسن الكامل عمر الله

و انا الاحقر



نسخه

